

رمان اسیری با طعم عشق | فاطمه جوووون کاربر انجمن نودهشتیا

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

www.negahdl.com



به نام خدا

پرستار - دکتر ستوده! دکتر ستوده!

در حالی که داشتم با باند، سر پسر جونی رو که زخم شده بود رو می بستم، گفتم:

-بله؟ بله؟

-دکتر زود باشید...یه بیمار اورژانسی!

نگاهی به پسره انداختم...دیگه چیزی از باند نمونده بود تا تموم بشه...رو به فرشته که بغل دستم نشسته بود و داشت دست یه دختر کوچولو رو ضد عفونی میکرد گفتم:

-دکتر میشه به این بیمار هم برسید؟

فرشته با سر تایید کرد...بلند شدم و دنبال پرستار رفتم...من الهه ستوده هستم...۲۶ سالمه...یه برادر به اسم محمود دارم...محمود ۲۷ سالشه و پیش بابا تو مغازه فرش فروشی مون کار میکنه...محمود دیپلم داره و به خواست خودش ادامه تحصیل نداد و پیش بابا کار میکنه...ولی منو مجبور کرد هرجوری شده درسمو ادامه بدم...بابا با این موضوع راضی نبود...میگفت دختر نباید درس بخونه...ولی از اونجا که محمود رگ خواب بابا رو خوب میدونست،راضی اش کرد...بابام،رضا هستش...۵۰ سالشه...مادرم...نسرین خیبری هستش...۴۶ سالشه...من عاشق پدر و مادرم...وضع زندگیمون معمولیه...یه خونه ویلایی داریم با یه حیاط کوچیک...روهم رفته ۲۰۰ متر هستش...فرشته حقیقی دوست صمیمیم هستش..هم سن هم هستیم...از دوران بچگی باهم دوستیم...تک فرزند و با مادرش زندگی میکنه...پدرش مرده...خونه شون چندتا خونه با خونه ما فاصله داره...با صدای پرستار حواسم جمع شد:

-بفرمایید دکتر

وارد اتاق شدم...یه دختر حدود ۱۳ ساله دستشو گرفته بود و گریه میکرد...دستش و لباسش پر خون بود...حسابی ازش خون رفته بود...صورتش مثل گچ شده بود...مادرش هم کنارش نشسته بود و دلداریش میداد...زود رفتم نزدیکش و گفتم:

-بردار دستتو

درحالی که گریه میکرد گفتم:

-نه نه درد داره!

-بردار دستتو تا خوب بشه

مادر دختره هم گفت:

-راست میگه ماما جان...دستتو بردار خانم دکتر ببینه

دستشو با ترس و لرز برداشت... اوه... دستش بخیه میخواست... رو به پرستار گفتم وسایل لازم رو
بیاره... بعد چند ثانیه پرستار اومد... دستشو ضد عفونی کردم و شروع به بخیه زدن کردم... دختر
بچه جیغ میزد... برای اینکه حواسشو پرت کنم گفتم:

-اسمت چیه خانم کوچولو

-نسترن

-خب نسترن خانم چند سالته؟

-تازه وارد سیزده سال شدم... آیییی

-خب چیشد که اینطوری شدی؟

-با.. با مامانم رفته بودیم بازار که یه دفعه بازار منفجر شد... به منم نمیدونم چی خورد که اینطوری
شدم... آی اروم!

-باشه عزیزم... خب تموم شد

روبه مادرش گفتم:

-یه سرم خون بهش بزنن، میتونید ببریش

تذکرات لازم رو بهش داد... درحالی که چادرش رو درست میکرد گفت:

-خیر از جوونیت ببینی!

-مرسی... با اجازه

اینو گفتم و از اتاق خارج شدم...

...شیفت من از ظهر تا دوازده شب بود... من و فرشته شیفت هامون یکی بود... همیشه محمود مارو
می برد و می آورد... نگاهی به ساعت انداختم... اوقف ساعت ده بود... فرشته رو دیدم که طرف من
می اومد... لبخندی بهش زدم و گفتم:

-خسته نباشی!

-توام خسته نباشی... آخ کمرم داره میشکنه از بس دولا شدم!

-اره... کمر منم درد میکنه!

-شام خوردی؟

-نه... تو چی؟

-نه بابا دارم از گشنگی میمیرم!

-پس بریم یه چیزی بخوریم...

راه افتادیم و از تو کیفمون شاممون رو در آوردیم و و صندلی نشستیم و خوردیم....بعد چند

دقیقه، مریم، دوستمون هم به ما ملحق شد...مریم گفت:

-وای... امروز حسابی مجروح داشتیم...خیلی خسته شدم

فرشته درحالی که دهنش پر بود گفت:

-اره والا

-خنده ام گرفت... با خنده گفتم:

-تو هنوز یاد نگرفتی با دهن پر نباید حرف بزنی؟

فرشته چشم غره ای بهم رفت و به خوردنش ادامه داد...فقط تونستم تا نصف غذا بخورم...بوی

بیمارستان اشتها رو کور میکنه...من نمیدونم فرشته چه طور انقدر با اشتها غذا میخوره...به

صندلیم تکیه دادم و به مجروح ها نگاه کردم....خدایا پس کی این جنگ لعنتی تموم میشه...هفت

سال و خورده ای بس نیست؟...خون مارو کردن تو شیشه به خدا...شبا از استرس خوابم نمی

بره!...با صدای فرشته بهش نگا کردم:

-الهه نمی خوری؟

بهش نگا کردم و گفتم:

-چی؟

-غذا تو میگم

-نه اشتها ندارم

-والله...چی چی اشتها ندارم...بده من میخورم

قبل از اینکه کاری بکنم یا حرفی بزنم، ظرف غذامو طرف خودش کشید و شروع به خوردن کرد...من و مریم با تعجب بهم نگا کردیم...گفتم:

-فرشته؟

-هوم؟؟؟؟؟؟

-تو الان واقعا جا داری که غذای منو هم میخوری؟

-اره بابا...تازه گشنه ام هم هست!

-چه خبره!...خیر سرت دختری!...چقدر میخوری؟

-خو چیکار کنم گشنمه!

مریم رو به من گفت:

-الهه چیکاری داری بذار بخوره!

-من کاریش ندارم ولی تاز گیا خیلی میخوره...چاق هم شده!

فرشته یهو برگشت طرف من و گفت:

-من چاق شدم؟

-اره چاق شدی!

-اتفاقا هیکل به این قشنگی!

-ارررررره...خیلی! اضافه وزن داری!

فرشته رو به مریم گفت:

-مریم جون...۷۷ کیلو یعنی اضافه وزن؟

مریم نگاهی به من کرد و گفت:

-چی بگم والا!

-نگا الهه... این تویی که میگی من چاقم!

-باشه اصلا تو مانکن... غذا تو بخور!

فرشته از بچگی خوش خوراک بود... هیچ وقت ندیدم غذاشو تا نصفه بخوره ولی من نه... همیشه غدام نصفش میموند... چیکار کنم خو... میل نمی برد... ولی زیاد لاغر نبودم... ۶۳ کیلو ام... زهرا خانم (مدیر بخش) به طرفمون می اومد... فرشته یهو دست از غذا خوردن کشید و گفت:

-اوه اوه اوه مادر فولاد زره اومد... جمع کنید تا رو سرمون خراب نشده!

ولی برای جمع کردن دیر شده بودفچون بهمون رسید و با اون صدای نازک و جیغ ماندش گفت:

-شماها اینجا چیکار میکنید؟

فرشته طبق معمول بیخیالی گفت:

-- غذا میخوریم!

-بلند شید! بلند شید بینم... این همه مجروح اینجاست اونوقت شما دارید خوش و بش میکنید؟

-ماکی خوش و بش کردیم؟

-حقیقی بلند شو!

-الان فقط زورت به من رسید دیگه؟ نه؟

دیدم هیچی نگو الان اینجا دعوا میشه، دست فرشته رو گرفتم و بلندش کردم... رو به زهرا خانم گفتم:

-شما بفرمایید ما الان میریم سر کارمون!

زهرا خانم چینی به بینش داد و گفت:

-زووووود!

اینو گفت و رفت... فرشته شروع کرد به بد و بیراه گفتم:

-ایشالا بگم چی نشی... پیر خرفت... با اون عینکش... این همه از اینجا پول میگیره نمیره شیشه

ترک خوردشو درست کنه...

بعد رو به من با تعجب گفت:

–عه الهه دید فامیلیم رو این دفعه درست گفت:

–لبخندی زدم و گفتم:

–اره!

–ای خدا...من اینو لهش میکنم...هر دفعه منو می بینه "حیبی" میگه...اخه حقیقی چه ربطی به

حیبی داره!

مریم چشمکی زد و گفت:

–شاید چشمش تورو گرفته

فرشته ایش کشداری گفت و گفت:

–برو بابا!

با خنده ظرف هامون رو جمع کردیم و به کارامون رسیدیم!

خستگی از چشم های همه معلوم بود...شیفتمون تموم شده بود....من و فرشته رفتیم تو اتاق تا لباس هامون رو عوض کنیم...بعد از تعویض لباس،از بیمارستان خارج شدیم و به طرف محمود که کنار پیکان سفیدش وایساده بود رفتیم...سلام کردیم و نشستیم...محمود رو به من و فرشته گفت:

–خب چه خبر خانما؟

–سلامتی داداش

فرشته هم گفت:

–سلامتی محمود

چون از بچگی ما سه نفر باهم بزرگ شدیم و زیاد تفاوت سنی نداریم،محمود و فرشته خیلی باهم راحتن و اسم های هم دیگه رو بدون پسوند و پیشوند صدا میکنن...فرشته گفت:

–محمود مامانم خیلی از دستت گله میکنه!

–چرا؟

-میگه محمود اصلا یادی از من نمیکنه!

-من نوکر خاله سمیه (مامان فرشته) هم هستم! به خدا گرفتارم...چشم در اولین فرصت بهش سر میزنم!

-اره همین کارو بکن! خیلی دلتنگته!

-آخی! منم دلم برای خاله تنگ شده..چشم حتما میام! اگه شد فردا مزاحمتون میشم!

-شما مراحمی...خونه خودتونه!

خاله سمیه محمود رو خیلی دوست داره...یه جورایی محمود رو پسر نداشته اش میدونه...محمود هم خیلی خاله رو دوست داره...فرشته رو رسوندیم و خونه رفتیم...وارد خونه شدم...بابا طبق معمول جلوی تلویزیون سیاه و سفید نشسته بود و داشت اخبار گوش میکرد...مامان هم تو اشپز خونه بود...به بابا سلام داد و گونه اش رو بوسیدم...بابا لبخندی زد و گفت:

-خوبی الهه جان؟

-مرسی بابا...شما خوبید؟

-الحمدلله!

رفتم اشپز خونه:

-سلام مامان

-سلام دخترم، خوبی مادر؟

-مرسی مامان...شما خوبی؟ پا دردت بهتره؟

-اره عزیزم! بهتر شده

-خب خدا روشکر...من میرم لباسام رو عوض کنم..

-باشه دخترم...

خونه مون سه اتاق داشت... یکی مال من، یکی مال محمود و یکی هم مال مامان و بابا... به اتاقم رفتم و لباسام رو با یه بلیز و شلوار عوض کردم... به هال اومدم... مادرم میوه آورده بود و همه مشغول میوه خوردن بودن... در حالی که داشتیم سیب پوست میکنم صدای بابا رو شنیدم:
- نگاه کن ترو خدا... جوون های مردم چه جوری دارن از کشورمون دفاع میکنن... خدا حفظشون کنه!

مامان هم حرفای بابا رو تایید کرد:

-اره به خدا... خدا هرچی میخواد بهشون بده... از جونشون مایه میذارن برای کشور!

-ولی جوون های زیادی مردن و مجروح شدن... خداکنه هرچه زودتر این جنگ لعنتی تموم بشه!
-ایشالا ایشالا

بازم به حرفای مامان و بابا و صحنه های جنگی که تلوزیون نشون میداد رفتم تو فکر... چند وقتی بود من و فرشته تصمیم داشتیم بریم جبهه ولی هنوز قطعی نشده بود... دلم طاقت نمی آورد اینجا باشم و رزمنده ها اونجا از جونشون بگذرن و از کشور و مردمشون دفاع کنن... منم دلم میخواست یه کاری برای اونا و این کشور انجام بدم... دوست دارم تو دفاع کردن با اونا مشترک باشم... حداقل با رسیدگی به مجروح ها میتونم یه لطفی در حقشون کرده باشم... من خیلی دوست داشتم برم ولی خانوادم... میدونم که نمیذارن! فرشته هم تنها دلیل دودل بودنش خاله سمیه ست... اگه میشد کاری کرد که اجازه بدن و ما بریم خیلی عالی میشد... این ارزوی قلبی منه که برم جبهه... با صدای مامان ار فکر در اومدم:

-الهه جان مادر... خسته ای برو استراحت کن!

لبخندی زدم و گفتم:

-اره مامان جان... خیلی خسته ام... شب همگب بخیر باشه

اینو گفتم و به اتاقم رفتم... رو تختم دراز کشیدم و چشم هامو بستم... فعلا خسته ام بعدا راجبش فکر میکنم و تصمیمم رو میگیرم... پتو رو روی خودم کشیدم و بعد چند لحظه چشم هام گرم شد و دیگه هیچی نفهمیدم...

صبح با صدای مامان بیدار شدم:

-الهه جان مادر..بلند شو!

چشم هامو باز کردم و گفتم:

-سلام

-سلام به روی ماهت...بلند شو

-چشم

بلند شدم و جام رو مرتب کردم...رفتم حیاط و باحوض کوچیکی که توی حیاط ود صورت تم رو شستم...داشتم صورت تم رو با حوله پاک میکردم که در حیاط باز شد و محمود با نون و چندتا تخم مرغ وارد خونه شد...لبخندی زدم و گفتم:

-سلام داداش

-سلام الهه خانم...صبحت بخیر

-صبح توام بخیر...بده من نون رو!

نون و تخم مرغ هارو ازش گرفتم و بردم تو اشپز خونه...نون هارو تو سفره گذاشتم و روبه مامان که داشت چایی از تو سماور می ریخت گفتم:

-تخم مرغ نیمرو کنم؟

-نیمرو کن

سریع سه تا تخم مرغ نیمرو کردم و گذاشتم تو سفره...محمود صدا کردم که بیاد صبحونه بخوره...بابا همیشه صبح زود میرفت مغازه...محمود لباس هاشو عوض کرده بود...سر سفره نشستیم و شروع به خوردن کردیم...محمود رو به مامان گفت:

-مامان..امروز بریم خونه خاله سمیه؟

مامان درحالی که داشت چایی میخورد گفت:

-چه خبره خونه خاله؟

- خبری نیست... دیروز فرشته گفت خاله ازم دلگیره که نرفتم بینمش... گفتم اگه امروز کاری نداری بریم یه سر بهش بزیم!

- اهان.. باشه من حرفی ندارم... بذار نهارم رو بار بذارم بعدش بریم!

- باشه

گفتم:

- خیلی نامردید... چرا بعد نهار؟ من بعد نهار میرم بیمارستان و نمیتونم پیام خاله رو بینم!

محمود ابرو هاشو با شیطنت انداخت بالا و گفت:

- اون دیگه مشکل خودته!

چشم غره ای به محمود رفتم و اروم طوری که فقط خودم و خودش بفهمیم گفتم:

- تو یکی ساکت!

محمود اروم خندید... مامان خیلی به رابطه ما گیر میداد... میگفت پسر و دختر باید حیا داشته باشن... دختر نباید با داداشش زیاد شوخی کنه و بلند بلند بخنده و از اینجور حرفا... ولی کیه که گوش کنه؟... من و محمود خیلی بیشتر از این حرفا باهم صمیمی هستیم و سر این موضوع همیشه مامان حرص میخوره... اخه مگه چه اشکالی داره؟ داداشمه دیگه!... واقعا بعضی وقتا به اعتقادات مادر و پدرم خنده ام میگیره... صبحونه مون رو خوردیم و سفره رو جمع کردیم... ظرفای صبحونه رو شستم... به مامان کمک کردم که وسایل نهار رو آماده کنه... ساعت نزدیک یک شده بود... دیگه باید حاضر میشدم و محمود من و فرشته رو میبرد بیمارستان... رو به مامان گفتم:

- مامان کاری نداریم؟ من برم حاضر شم؟

- برو عزیزم

- باشه...

رفتم تو اتاقم... داشتم لباس میپوشیدم که از تلویزیون وضعیت قرمز اعلام کردن... سریع از اتاقم اومدم بیرون... دست مامان رو گرفتم و همراه محمود به سمت زیر زمین دویدیم... سریع وارد زیر زمین شدیم... مامان زیر لب دعا میخوند و من و محمود هم صلوات می فرستادیم... بعد چند لحظه

صدای انفجار اومد...هرسه نفرمون هم دیگه رو بغل کردیم...انفجار به خونه ما نزدیک بود چون باعث شد کمی زمین بلرزه...رو به محمود گفتم:

-بدو بریم..شاید یکی کمک داشته باشه

داشتم به سمت در زیر زمین می رفتم که مامان دستم رو کشید:

-کجا؟

-گفتم که...شاید یکی به کمک نیاز داشته باشه

-نرو...خطرناکه

دستم رو از دست مامان جدا کردم و گفتم:

-مامان...من یه دکترم...الان اون بیرون به من احتیاج دارن...خطر رفع شد

اینو گفتم وکیف لوازم پزشکی رو برداشتم و با محمود از خونه بیرون اومدیم...

تو کوچه داشتیم می دویدیم که یکی داد زد:

-خانم ستوده

برگشتم و دیدم فرشته ست...عادت داشتیم بیرون به جای اسم طرف،فامیلیش رو صدا

کنیم...فرشته درحالی که می دوید و روسری اش رو درست میکرد گفت:

-وایسید منم پیام

همراه فرشته به سمت محل حادثه رفتیم...درست دو کوچه بالاتر از خونه ما بود...وقتی رسیدیم

دهنم باز مونده بود...خدای من...خونه اقا مصطفی بود...اشنای پدرم...یه خانواده پنج نفره...دوتا

پسر ۱۰ و ۸ ساله به نام های حسین و حسن و یه دختر ۵ ساله به اسم زهرا...خدا خدا میکردم

کسی خونه نباشه...رفتیم جلو تر...اکرم خانم زن اقا مصطفی رو دیدم که گریه میکرد و به

صورتش چنگ میزد...رفتیم طرفش و با بغض گفتم:

-اکرم خانم...کی خونه بود؟

-درحالی که هنوز گزیه میکرد گفت:

-الهه...الهه ترو خدا به داد بچه هام برس...خونه بودن

یخ بستم...باورش سخت بود...اون بچه های ناز و دوست داشتنی الان زیر خروار ها اجر بودن...مردا داشتن اجر هارو کنار میزدن...فرشته منو کشید و به طرف خونه برد...محمود هم داشت کمک میکرد...بعد چند دقیقه حسین رو بیرون آوردن...همه جاش خونی بود...زن ها اکرم خانم رو نگه داشته بودن و اکرم خانم درحالی که جیغ میزد سعی داشت از دست زن ها خلاص شه و به سمت حسین بیاد...نبضش رو گرفتم...خیلی کند میزد...خیلی کند...سریع رو به دوسه مرد که بالا سرمون بودن گفتم:

-زنده ست...باید بیریش بیمارستان

یکی از مردا حسین رو بغل کرد و همراه یکی دوتا از زن ها بردنش بیمارستان...بعد از چند دقیقه زهرا و حسن هم بیرون آوردن...زهرا کوچولو که طاقت نیاورده بود و تموم کرده بود...حسن هم حالش مثل حسین وخیم بود و بردنش بیمارستان...سوار ماشین شدیم و محمود مارو به بیمارستان برد...از ماشین پیاده شدیم و وارد بیمارستان شدیم...حسین و حسن رو به بیمارستان ما که از بیمارستان های دیگه نزدیک تر بود آورده بودن...سریع روپوشم رو پوشیدم و رفتم بالاسرشون...پرستار ها و دکترها بالا سرشون بودن...رو به دکتر سمیعی گفتم:

-وضعیتشون چطوره؟

دکتر سمیعی دستی به ریش های سفید شده اش کشید و گفت:

-تعرفی نیستن...وضع حال حسین بدتره از حسن هستش!

-امیدی هست؟

-باید توکل بر خدا کرد..!

اینو گفت و رفت بیرون...حسین به کما رفته بود...حسن هم دست و پاهاش رو کج گرفته بودن...رفتم نمار خونه و برای سلامتی حسین دعا کردم...این خانواده زهرا رو ازد دست داده بودن،امیدوار بودم حسین رو هم از دست ندن...تا شب خبری نشد...حسین هنوز تو همون حال بود...همه مون نگران بودیم...اکرم خانم همش گریه میکرد...امروز بدون هیچ اتفاق دیگه ای گذشت...شب دوباره محمود اومد دنبال من و فرشته و برد خونه...شامم رو خوردم و خوابیدم...

صبح که بیدار شدم انرژی داشتم...یه جورایی شاد بودم و نمیدونم چرا...وارد اشپز خونه شدم...مامان داشت صبحونه میخورد...رفتم طرفش و درحالی که لپش رو بوس میکردم گفتم:

-سلام مامان جون

-سلام عزیزم...بشین صبحونه بخور

-چشم

چایی ریختم و شروع به خوردن کردم...بعد چند دقیقه محمود وارد اشپز خونه شد...با حوله صورتش رو خشک میکرد...رو به ما گفت:

-سلام

مام جوابشو دادیم...رو به من که نزدیک سماور بودم گفتم:

-بی زحمت برام چایی میریزی؟

-باشه

براش چایی ریختم و جلوش گذاشتم...مامان رو به من گفتم:

-وضعیت حسین چه طوره؟

لقمه نون و پنیرم رو قورت دادم و گفتم:

-همونطوریه...فرقی نکرده!...البته دیروز اونطور بود،شاید امروز خوب شده باشه شایدم...

دیگه ادامه ندادم...دوست نداشتم فکر کنم هنوز حسین تو کماست...امیدوار بودم حسین به هوش

بیاد...بعد از صبحونه، کمی خونه رو برق انداختم...ناهار رو هم بار گذاشتیم...ناهار رو

خوردیم...برای خودم کمی تو ظرف برای شامم غذا ریختم و گذاشتم تو کیفم تا توی بیمارستان

بخورم...لباس هامو عوض کردم و راه افتادیم...وارد بیمارستان شدیم و روپوش های مخصوصمون

رو پوشیدیم...تا عصری با بیمارها مشغول بودم...تازه ساعت حدودا ۷ بود که سرم کمی خلوت

شد...به سمت اتاقی رفتم که حسین توش بود...اکرم خانم طبق معمول توی اتاق بود و با گریه

قران میخوند...بهش سلامی کرد و گفتم:

-حالش چه طوره اکرم خانم؟

اکرم خانم بوسه ای به قران زد و بستش... صداشو که به خاطر گریه زیاد خش دار شده بود صاف کرد و گفت:

-والا نمیدونم... دکترش چیزی به ما نمیگه... الهه مادر... میشه بری پرسی وضعیتش رو؟

با سر تایید کردم و از اتاق خارج شدم... از پرستار سراغ دکتر حسین رو گرفتم... گفت اتاق ۳۲۰ هستش... رفتم اتاق ۳۲۰... دکتر بالاسر پیر زنی بود و داشت معاینه اش میکرد... صبر کردم معاینه اش تموم بشه... بعد چند دقیقه معاینه اش تموم شد... رو به من با خوش رویی گفت:

-سلام دکتر ستوده

-سلام آقای محمودی... راستش میخواستم در مورد حسین بپرسم

-اهان... راستش سطح هوشیاریشون کمی بهتر شده

-راست میگید آقای دکتر؟

-بله ولی لطفاً خانوادش نگید چون ممکنه بازم حالش بد بشه و ما نمیخواهیم بهشون امید بدیم که بعدش نا امید بشن!

-بله درک میکنم آقای دکتر!

-آگه کاری ندارید من با اجازتون برم به بقیه بیمارام سر بزنم

-حتماً آقای دکتر...

-پس با اجازه

-خواهش میکنم...

به سمت اتاق رفتم... وارد شدم... اکرم خانم بازم در حال قران خوندن بود... منو دید باهول گفت:
چی گفت:

-لبخندی زدم و گفتم:

-بهتره براش دعا کنید... فرقی نکرده... باز خدا روشکر که حالش بدتر نشده!

اکرم خانم با بغض گفت:

-اره...خداروشکر که بدتر نشده..

ارم خانم اگه اجازه بدید من برم به بیمارام برسم؟

-برو دخترم...بیخشید که به زحمت انداختمت

-خواهش میکنم اکرم خانم...این چه حرفیه

خدافظی کردم و از اتاق خارج شدم..

فرشته دم ایستگاه پرستاری وایساده بود و داشت با دوسه تا از پرستار ها حرف میزد...رفتم کنارش و با پرستار ها سلام و علیک کردم...رو به فرشته گفتم:

-فرشته؟

-جانم؟

-میشه چند لحظه باهات حرف بزنم؟

-اره عزیزم... (رو به پرستارا:) فعلا خانما...

اینو گفت و همرا من اومد...رفتیم تو اتاق و بهش گفتم:

-فرشته؟

-بله؟

-میگم فکراتو کردی؟

-راجب چی؟

-ای بابا خوبه دوسه روز پیش بهت گفتم راجب جبهه فکر کنی...چقدر زود الزایمر گرفتی عزیزم!

-کوفت !!!!! خودت الزایمر گرفتی...اره فکرامو کردم..

-خب؟ نتیجه؟

-من موافقم

-خوبه!

-چرا عزیزم؟...من باهات بحرفم حله ها

-لازم نکرده!

-ایش! از خداتم باشه داداشت بیاد منو بگیره!

با چشم های گرد شده نگاش کردم...گفت:

-هااان؟ چیه؟ خوشگل ندیدی؟

-فرشته جدی که نگفتی؟

فرشته خیلی جدی گفت:

-چرا اتفاقا خیلی جدی گفتم...

من همونطور با چشم های گرد شده نگاش کردم...یهو زد زیر خنده و گفت:

-نگاه کن ترو خدا قیافشووو...نترس بابا شوخی کردم!....مگه قحطی شوهر اومده که با داداش

زشت تر از خودت بخوام ازدواج کنم؟

-خیلی ام دلت بخواد! داداشم به این ماهی!

-فعلا که دلم نمیخواد!

-بیا بریم...تو ادم نمیشی!

-معلومه که من ادم نیستم...من فرشته ام! حتی اسمم هم فرشته ست!

سری به نشونه تاسف تکون دادم و همراه فرشته از اتاق خارج شدیم...

.... تا زمان شام رفتم به بیمارار سر زدم...خداروشکر تو این دوسه روز تعداد مجروحین کمتر شده

بود....داشتم اتاق ۲۱۷ رو معاینه میکردم که فرشته ظرف غذا بدست اومد توی اتاق...درحالی که

داشتم وضعیت بیمار رو یاد داشت میکردم گفتم:

-چی میخوای فرشته؟

-من گشمنه

-خب برو غذا تو بخورد

-نمیشه

-چرا؟

-بدون تو غذا حال نمیده

-نگاهی بهش کردم و گفتم:

-فرشته برو میام...فعلا دوسه تا بیمار دیگه موندن که بهشون سر نزد

-بعد شام میری

-دستامو توی جیب روپوشم کردم و گفتم:

-برو میام

-من بدون تو نمیرم

اینو گفت و دست منو کشید...ای خدا من از دست این دختر و خل و چل بازیاش چیکار کنم...ظرف
غدام رو برداشتم و کنارش روی میز نشستم...مریم و دوتا از پرستارا هم کنار ما نشسته بودن...با
حرص گفتم:

-الان که منو از کارم انداختی راحت غذا میخوری؟

فرشته درحالی که لقمه اش رو دو لپی میخورد گفت:

-اره بابا...پس چی! اصلا امشب شامم خیلی خوش مزه تر شده به لطف تو

-رو که نیست سنگ پا قزوینه!

فرشته ابرو هاشو به حالت شیطونی انداخت بالا...چشم غره ای بهش رفتم و شامم رو
خوردم...وسطای غدامون بودیم که صدای انفجار اومد...ای بابا من که چشمم شور نبود...هیاهویی
تو بیمارستان راه افتاد...بیمارا ترسیده بودن...بعد ۱۰ دقیقه بیمارستان پر شد از مجروح...۵ نفر
فوت کردن و ۱۲ نفر هم به شدت مجروح شده بودن...تا ساعت ۱ شب داشتیم به مجروح ها
کمک میکردیم...وقتی سوار ماشین محمود شده دوا رفتیم...محمود خنده ای کرد و گفت:

-مگه کوه کندید که اینطور ولو شدید؟

فرشته با حرص گفت:

-ای کاش کوه میکندیم... تو اگه جای ما بودی با اون وضعیت مجروح ها صد درصد شهید ها می پیوستی!

محمود که داشت خنده اش رو کنترل میکرد گفت:

-چشم شما درست میگیرد

-معلومه که درست میگم

-حرص نخورد پوستت خراب میشه

فرشته با حرص و عصبانیت گفت:

-محمود من اعصاب ندارم!!!!!!.....انقدر با من کل کل نکن!

-چشم چشم!

فرشته به صندلی ماشین تکیه داد و چشم هاشو بست....من و محمود نگاهی بهم دیگه کردیم و ارو خندیدیم...فرشته هر وقت زیادی خسته باشه عصبانی میشه...مخصوصا که محمود با اینکه از این موضوع خبر داره بازم عصبانیش میکنه...فرشته رو رسوندیم و رفتیم خونه.... قبل از اینکه وارد خونه بشیم گفتیم:

-محمود؟

-بله؟

-امشب نخواب...کارت دارم

-خیر باشه...چیکار داری؟

-می فهمی...فقط نخوابیا

-باشه

باهم وارد خونه شدیم....

مامان طبق معمول تو اشپز خونه بود...بابا هم جلوی تلویزیون دراز کشیده بود...سلامی کردم و به اتاقم رفتم تا لباس هامو عوض کنم...مامان داشت شام رو آماده میکرد...با تعجب گفتم:

-مگه شما شام نخوردید؟

-نه ماما جان...منتظر تو و بابات بودیم؟

-بابا تا این وقت شب مغازه بود؟

-آره ماما جان

-چرا؟

-کار داشت...حساب و کتاب میکرد

-آهان

-الهی جان...برو محمود و بابات رو صدا کن بیان شام...توام میخوری؟

-آره...داشتیم شام میخوردیم که بمباران کردن و بیمارستان پر مجروح شد...شام کم خوردم

-خدا لعنتشون کنه...باشه عزیزم

محمود و بابا رو صدا کردم که بیان شام بخورن...بعد شام ظرفارو شستم و رفتم تو هال نشستم...ساعت رو نگاه کردم، نزدیک دو شب بود...مامان و بابا انگار قصد رفتن به اتاقشون و خوابیدن رو نداشتن...برعکس همیشه ساعت ۱۲ که میشد، از خستگی چشم هاشون باز نمیشد ولی امروز که من با محمود کار دارم تا الان بیدارن...با حرص نفسم رو بیرون فرستادم...نه انگار اینا نمیخوان بخوابن...شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم...بعد من محمود به اتاقش رفتم...بعد نیم ساعت ماما و بابا هم به اتاقشون رفتن...بعد یک ربع به اتاق محمود رفتم...تقه ارومی به در اتاقش زدم و وارد اتاقش شدم...رو تختش دراز کشیده بود...با دیدن من از جاش بلند شد و روی تخت نشست...کنارش روی تخت نشستم...اروم گفتم:

-خب؟ چی میخواستی بگی؟

استرس داشتم...از عملکرد محمود میترسیدم...میترسیدم نذاره برم... کمی مکث کردم...محمود با آرامش گفت:

-الهه جان...ابجی گلم..نمیخوای بگی چیشده؟

اب دهنم رو قورت داد و گفتم:

-نمیدونم چه جوری باید بهت بگم

-چرا؟

-از عملکردت میترسم!

-مگه میخوام بخورمت که ازم میترسی؟

-نه ولی خب دیگه...

محمود مکئی کرد و با لحنی که شیطون بود گفت:

-نکنه ابجیم گلوش پیش یه اقا خوشگل و خوشش تیپ گیر کرده؟

با حرص نگاش کردم و گفتم:

-محمود میزنمتا...جدی باش خواهشا

-منم جدی ام دیگه...خب طرف کیه؟

-کی کیه؟

-کسی که تو ازش خوشت اومده دیگه!

-محمود! مسخره بازی در نیار خواهشا

-باشه باشه...خب بگو

-راستش این تصمیمیه که من و فرشته باهم گرفتیم!

-که باهم برید خواستگاری عشق هاتون؟

با عصبانیت نگاش کردم...خنده ارومی کرد و گفت:

-به خدا این اخرایش بود...

-مسخره!

-خب ادامه اش؟

-اینکه بریم...

-برید کجا؟

دستای محمود رو گرفتیم و گفتیم:

-محمود قول میدی منطقی فکر کنی؟

-اره عزیزم...

-یه سوال...تو دوست داری به رزمنده ها کمک کنی؟

-خب اره...

-خب ماهم دوست داریم

محمود سکوت کرد...چشم هاشو ریز کرد و پرسید:

-منظورت چیه دقیقا الهه؟

-ما میخوایم بریم جبهه!

محمود چشم هاش گرد شد و با عصبانیت گفت:

چـــــی؟ کجا

دستم رو روی دهنش گذاشتم و گفتیم:

-هییس! اروم...دوست دای مامان اینا رو بیدار کنی؟

دستم رو با شدت از روی دهنش کشید کنار و گفت:

-الهه هیچ می فهمی چی داری میگی؟

-اره محمود...این ارزوی قلبی ماست!

-الهه...می فهمی چی میگی؟ می فهمی داری از کجا حرف میزنی؟ جبهه! جبهه!..مگه بچه

بازیه؟ میخوای با جونت بازی کنی؟ اره؟؟؟؟؟؟؟؟

-محمود ترو خدا اروم باش! ما فکر همه جاش رو کردیم... ما به عنوان پزشک میخوایم بریم جبهه تا به مجروح ها کمک کنیم!

-اونجا جنگه الهه...مگه از جونت سیر شدی دختر؟ من نمیذارم!

-محمود تو قول داددی منطقی فکر کنی!

-منطقی دارم فکر میکنم که نمیذارم بری!

-محمود جون الهه

-جونتو قسم نخور! چته تو؟ تو جبهه چه خبره که انقدر اصرار داری بری؟

-ما میخوایم به رزمنده ها کمک کنیم!

-عه؟ نه بابا؟...از این همه ادم توی کشور فقط شما دونفر باید برید به رزمنده ها کمک کنید؟

-محمود اینطوری حرف نزن! ترو خدا محمود! من تا حالا چیزی ازت نخواستم...فقط همینو ازت میخوام!

بغض کرده بودم...ادامه دادم:

-ترو خدا محمود...این همه سال درس نخوندم که وقتمو توی بیمارستان ها بگذرونم...تو جبهه به من بیشتر احتیاج دارن تا توی بیمارستان...محمود...این ارزوی منه که به کشورم خدمت کنم...من میخوام به مجروح ها کمک کنم تا خوب بشن و از کشورمون در مقابل عراقی ها دفاع کنن...

دیگه بغضم ترکیده بود...محمود هم با ناراحتی نگام میکرد...گفت:

-اخه تو چه طور انتظار داری من خواهر مثل گلمی بفرستم توی دهن شیر؟ هان؟ الهه...من برای تو ارزشو ها داشتم...من نمیتونم بذارم خواهرم بره اونجا و پرپر بشه...من..

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-من مراقبم...قرار نیست بلایی سرم بیاد!

محمود از روی تخت بلند شد و یه دفعه داد زد:

-از کجا میدونی؟ هان؟

-محمود ترو خدا اروم...الان مامان و بابا بیدار میشن!
 -بیدار شن! بذار بیدار شن و ببین دخترشون چه تصمیم مزخرفی گرفته!
 رفتم طرفش و بغلش کردم...با گریه گفتم:
 -قول میدم...به خدا قول میدم سالم برگردم!
 -نمیتونم...نمیتونم بذارم بری لعنتی!
 با اینکه از حرفم مطمئن نبودم ولی گفتم:
 -حاضرم دست رو قران بذارم که سالم برمیگردم!
 با این حرفم،محمود منو بیشتر تو بغلش فشرد...دیگه بغض اونم مثل من شکسته بود:
 -یعنی انقدر دلت میخواد بری که حاضری دست رو قران بذاری؟
 -اره داداش...من این تصمیم رو دوساله گرفتم...ترو خدا مانع رسیدن به ارزوم نشو...
 -الهه...من چیکار کنم؟ من...من...
 -فقط بذار برم...به خدا قول میدم سالم برگردم!
 محمود در گوشم گفت:
 -جون محمود قسم بخور سالم برمیگردی!
 گونه اش رو بوسیدم و گفتم:
 -به جون یه دونه داداشم سالم برمیگردم!
 محمود صورتش رو با دستاش قاب کرد و گفت:
 -فدات بشم...الهی قربون یه دونه خواهرم بشم...الهه قسم خوردی...من رو قسمت حساب
 کردم...ترو خدا از دیدن یه دونه خواهرم محرومم نکن!
 دوباره بغلم کرد و هردو گریه کردیم....خدا روشکر که تونستم راضیش کنم...روز بعد وقتی داشتیم
 میرفتی بیمارستان،رو به محمود گفتم:

-امروز با مامان و بابا حرف میزنی؟

محمود دنده رو عوض کرد و گفت:

-یعنی انقدر عجله دارید؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-اره داداش

-باشه...برگشتم خونه حرف میزنم!

این و گفت و جلوی بیمارستان نگه داشت....خداحافظی کردیم و من و فرشته وارد بیمارستان شدیم...

داشتیم روپوشمون رو میپوشیدیم که فرشته فت:

-الهه؟

-بله؟

-چرا انقدر پریشونی؟

-استرس دارم فرشته! اگه مامان و بابا قبول نکنن چی؟

-ایشالا که قبول میکنن...به دلت بد راه نده!

-خداکنه محمود بتونه راضی بشون کنه!

-والا من به اون سیب زمینی امیدی ندارم!

چشم غره ای بهش رفتم که نیشش تا بنا گوش وا شد...رفتم به اتاقی که حسین توش بستری بود...بازم تغییری تو وضعیتش ایجاد نشده بود...حسن مرخص شده بود...خاله حسن ازش تو خونه مراقبت میکرد چون اکرم خانم هرروز اینجاست...ایشالا که خوب میشه...تا خود شب نفهمیدم چطور گذشت...همش خودمو با بیمارام مشغول میکردم تا فکرم پیش مامان و بابا نره...بالاخره ساعت ۱۲ شد و شیفت منم تموم شد...با رشته از بیمارستان خارج شدیم...چیزی از قیافه محمود نفهمیدم...مثل همیشه بود...تو راه حرفی نزدیم...بعد از اینکه فرشته رو رسوندیم رو به محمود گفتم:

-خب؟ چی شد؟

محمود کلافه دستی به موهایش که بلندیش نزدیک به گردنش بود کشید و گفت:

-راستش... تا همین یک ساعت پیش داشتتم باهاشون سر و کله میزدم!

-خب؟ نتیجه اش؟

-نمیدونم والا... ماما که مخالف صدر صده... بابا هم.. خیلی عصبانیه!

با ناراحتی گفتم:

-یعنی امیدی نیست؟

-نمیدونم... الهه... این کار یکی دوشب نیست... وقت میبره تا قبول کن!

-برای من زمانش زیاد مهم نیست! فقط قبول کن!

-امشب بهتره زیاد دور و ورشون نیلکی... بدجور از دستت قاطی ان!... من سعی خودم رو میکنم تو این چند روز... امیدوارم جواب بده!

دیگه چیزی نگفتیم... وارد خونه شدیم... سریع سلام کردم و رفتم تو اتاقم... حتی وقتی ماما صدام کرد جوابشو ندادم که فکر کنه خوابم... بعد از یه ساعت خوابیدم... صبح با صدای داد و بیداد بابا از خواب بیدار شدم:

-چی میگی محمود؟... اون دختره عقلشو از دست داده تو دیگه چرا؟ توام عقلتو از دست دادی؟ این چه حرفیه که میزنی؟

صدای محمود اروم تر از بابا بود:

-پدر من... این ارزوی الهه ست... میدونم براتون سخته ولی جایی نمیره که... اون که نمیخواه
بجنگه! فقط میره به رزمنده ها کمک کنه... هیچ خطری تهدیدش نمیکنه!

ماما که معلوم بود داره گریه میکنه گفت:

-تو از کجا میدونی محمود؟... چطور توقع داری دخترم... تاج سرم رو بفرستم جبهه؟ ها؟... چطور
توقع داری خیالم راحت باشه؟... محمود من نمیدارم! من نمیدارم دخترم پر پر شه!

-باشه...

مامان هنوز گریه میکرد... اصلا به من نگاه نمیکرد... همیشه وقتی از کسی ناراحت میشد، نه نگاهش میکرد و نه باهانش حرف میزد... برای اینکه از دل مامان در بیارم به اشپز خونه رفتم... ظرفای صبحونه رو شستم... از همون جا داد زدم:

-برای ناهار چی درست کنم؟

صدایی از محمود و مامان در نیومد... دلم گرفت ولی با پررویی سوالمو تکرار کردم:

-میگم برای ناهار چی بپزم؟

صدای مامان رو شنیدم که با حرص گفت:

-کوفت پیز!

بعد به سرعت به اتاقش رفت و در اتاق رو مثل بابا کوبید... زن و شوهر انگاری علاقه زیادی دارن در هارو بشکونن... خنده ریزی کردم که با صدای محمود جمع شد:

-بله! بایدم به اوضاعی که بوجود آوردی بخندی!

-ناهار چی بپزم؟

-درد پیزی!

-عه! محمود... بی ادب نشو دیگه!

-الهی چطور انقدر خونسردی؟

از حالت شوخ در اومدم و جدی گفتم:

-خونسرد نیستیم... دارم سعی میکنم به قول تو کمی اوضاع رو اروم تر کنم!

-هه!... مثلاً الان اروم شده؟

کلافه گفتم:

-محمود بس کن!... به اندازه کافی اعصابم خورد هست!

-باشه بابا... هرکاری دوست داری بکن!

-حالا بگو چی بپزم؟

-من چه میدونم...یه چیزی بپز...

روی صندلی میز ناهار خوری نشستم و گفتم:

-بگو دیگه...چی دلت میخواد؟

محمود هم مثل من روی صندلی نشست و دستش رو به حالت تفکر زیر چونه اش گذاشت...بعد چند ثانیه گفت:

-مممم...نمیدونم..سبزی پلو...قرمه سبزی...لوبیا پلو..

-نه غذای پلویی نه...دیروقته...یه چیزی بگو زود آماده بشه!

-کشک بادمجون...میرزا قاسمی...کتلت...اهان...کتلت درست کن!

-بذار ببینم وسایلیش رو داریم...

بلند شدم و نگاهی انداختم...وسایلیش رو داشتیم...شروع کردم به درست کردن کتلت...بعد از آماده شدن کتلت،مامان و محمود رو صدا کردم که بیان ناهار...مامان با اخم و تخم اومد سر میز...بعد از ناهار...دوباره ظرف هارو شستم و برای خودم توی ظرفم کتلت برای شامم گذاشتم...دیرم شده بود...سریع لباس هامو پوشیدم و از اتاق خارج شدم...محمود جلوی تلویزیون با لباس خونگی نشسته بود...با حرص گفتم:

-محمود بلند شو...دیرم شده!

محمود با اکراه بلند شد و به اتاقش رفت...مامان تو اشپز خونه بود...رفتم اشپز خونه و از پشت گونه اش رو بوسیدم...اروم گفتم:

-از دستم ناراحت نباش!...به خدا تصمیمم عاقلانه ست

حرفی نزد واین یعنی بدجور ازم دلگیره که اشتی نکرد...با ناراحتی از تو اشپز خونه خارج شدم...با محمود از خونه بیرون اومدیم...فرشته رو هم سوار کردیم و به سمت بیمارستان راه افتادیم...

اصلا حوصله جر و بحث با این خانم رو نداشتم... کلافه سرم رو به طرف در اتاق گرفتم که همون لحظه خانم محمدی، یکی از پرستارای بخش از جلوی اتاق داشت رد میشد... سریع صداش زدم:

-خانم محمدی؟

-جانم؟

خانم محمدی وارد اتاق شد و کنارم وایساد... با لبخند گفتم:

-عزیزم من وضعیت خانم رسولی رو چک کردم.. داروهای جدید هم براش نوشتم... یکی دو تا رو الان باید بخوره... بی زحمت بهش بده!

اینو گفتم و سریع از اتاق خارج شدم... رفتم ایستگاه پرستاری... یکی از پرستارها داشت چایی با شکلات میخورد... برای خودمم چایی ریختم و منم با شکلات خوردم... شکلات و چایی باعث شد کمی از اون حالت کسلی در بیام... بعد از خوردن چایی از جام بلند شدم تا به بقیه بیمارها سر بزنم... وضعیت حسین کوچولو بازم تغییری نکرده بود... اکرم خانم اب شده بود تو این چند وقت... مرگ یکی از بچه هاش و تو کما بودن یکی دیگه از بچه هاش، اکرم خانم رو شکسته تر کرده بود!... دلم به حالش میسوخت... ایشالا که حسین به هوش میاد... با هزار جور بد بختی شیفت تموم شد... با استرس زیاد سوار ماشین محمود شدیم و به سمت خونه راه افتادیم... وارد خونه شدیم... هنوز تو حیاط بودیم... قبل از اینکه وارد خونه بشیم گفتم:

-چیشد؟... به نتیجه ای رسیدی؟

محمود سرش رو به علامت منفی تکون داد... آهی کشیدم... وارد خونه شدیم... سلام ارومی به مامان و بابا که با خشم نگاهم میکردن کردم و وارد اتاقم شدم... دیگه از اتاق بیرون نرفتم... میرفتم که چی بشه؟... بازم یه دعوی دیگه راه بندازم و اعصاب هممون رو خورد کنم؟... حداقل منو نمی بینن و این بهتره برای هممون... تو جام دراز کشیدم و با بغضی که سعی میکردم نترکه خوابیدم...

یه هفته گذشته... وضعیت خونه کمی اروم تر شده... محمود خیلی با مامان و بابا تو این مدت حرف زده... کم کم دارن نرم میشن... بابا انگاری راضی شده... فقط مامان مونده که اونم به امید خدا راضی میشه... با دستی که روی شونه ام قرار گرفت از فکر در اومدم... فرشته بود... لبخندی زدم و گفتم:

-جانم فرشته؟

- کجایی خانم؟ دوساعته دارم صدات میکنم!

- تو فکر بودم؟

- عه؟؟؟؟... شما فکرم میکنی و من خبر نداشتم؟

- فرشته لوس نشو خواهشا

- خیل خب بابا... باز از دنده چپ بلند شدی؟... چیشده؟

- فکرم مشغوله مامانه!

- ای بابا... انقدر سخت نگیر... خاله هم بالاخره مجبوره قبول کنه!

- مجوره؟

- بله مجوره... تو که پاتو توی یه کفش کردی که میخوام برم... اونا با مخالفت کردنشون زمان

رفتن تورو عقب میندازن وگرنه تو بالاخره میری!

- نمیدونم... شاید حق باتو باشه!

- شاید نه... حتما حق با منه!

لبخند شیطونی زد و رفت... شیطونی زیر لب گفتم و به اتاق ۵۶۳ رفتم... امروز هم گذشت... ساعت

۱۲:۳۰ بود که شیفتم رو تحویل دادم... لباس هامون رو عوض کردیم و از بیمارستان خارج

شدیم... محمود تو ماشین، جلوی در بیمارستان نشسته بود... سوار ماشین شدیم و راه

افتادیم... کمی که گذشت گفتم:

- محمود؟

- بله؟

- چیشد؟ بازم جوابی نگرفتی؟

محمود مکث کرد... مکث محمود باعث شد بازم امید هام از بین برن... اروم گفتم:

- راضیشون کردم!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم... با ذوق گفتم:

-جون الهه راست میگی؟

-اره به خدا...امروز بالاخره با هزار جور بدبختی راضی شون کردم!

از خوشحالی بغض کردم...بالاخره به ارزوم رسیدم...خدایا ممنونم...فرشته خودش رو بین صندلی من و محمود قرار داد و گفت:

-دیدی گفتم نگران نباش الهه خانم؟...من که گفتم مامانت قبول میکنه!

با مهربونی نگاش کردم...واقعا اگه فرشته نبود من چیکار میکردم...فرشته دوستم نبود،خواهرم بود...فرشته رو رسوندیم و به خونه رفتیم...مامان جلوی تلویزیون نشسته بود...بابا هم خواب بود...سلامی کردم و کنار مامان نشستیم...مامان اروم سلام کرد...گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-مامان؟

...

-مامان جون؟

...

مامان جونم؟ حرف نمیزنی؟ قهری؟

-قهر نباشم؟

با غم گفتم:

-مامان...عزیز دلم...به خدا چیزیم نمیشه!...باور کن!

حتی خودمم میدونستم هیچ تضمینی وجود نداره که سالم برگردم،چه برسه مامان ولی با این حرفا حداقل ارومش میکردم:

-اگه قرار بود اتفاقی برام بیفته که نمی رفتم...من که نمیرم بجنگم...فقط میرم به مجروح ها کمک کنم!

مامان صورتش رو به طرفم برگردوند...عزیز دلم چشم هاش اشکی بود...بغلش کردم و با بغض گفتم:

-گریه نکنه... گریه کنی منم گریه میکنما!

-اخه چه جوری غم دوریت رو تحمل کنم؟ هان؟... الهه.. نرو!

-مامان چیزیم نمیشه! قول میدم!

-کی این فکر رو توی سرت انداخت؟ هان؟... فرشته؟اره؟

-نه به خدا... فکر خودم بود... من تازه فرشته رو مجبور کردم که بیاد!

-فکراتم مثل خودتن!

-دستت درد نکنه مامان!

چشم غره ای بهم رفت و روش رو برگردوند... دوباره گونه اش رو بوسیدم و به اتاقم رفتم... خداروشکر مامان باهام اشتهی کرد... همین که باهام حرف زد یه دنیا می ارزه!... فقط بابا... خجالت میکشم توروش نگاه کنم!.. صبح با انرژی از خواب بیدار شدم...

سریع رفتم دست شویی و دست و صورتتم رو با اب حوض شستم... اب خنک حوض حس خیلی خوبی بهم داد... مخصوصا وقتی که سوزمی اومد و به صورت خیسم میخورد... باعث میشد صورتتم خنک بشه... نفس عمیقی کشیدم.. اواخر شهریور بود.. هوا سوز داشت... منم یه پیراهن نخی تنم بود... دوباره سوز اومد که باعث شد موهای تنم از سرما سیخ بشن... سریع از جام بلند شدم و رفتم تو خونه...

وقتی در خونه رو باز کردم، گرمای دلنشینی به صورتتم خورد که باعث شد لبخند بزنی... امروز روز خوبیه... مطمئنم!... مامان مشغول چایی دم کردن بود... بابا و محمود هم داشتن صبحونه میخوردن... با انرژی گفتیم:

-سلام!

محمود درحالی که دهنش پر بود گفت:

-سلام!

مامان و بابا هم زیر لب چیزی مثل سلام گفتن... حاله گرفته شد... کنار محمود نشستیم... مامان برامون چایی ریخت و جلومون گذاشت... مشغول خوردن بودیم که بابا بی مقدمه گفت:

- کی میرید؟

لقمه تو گلوم گیر کرد... با چایی فرو فرستادمش... کمی مکث کردم و گفتم:

- هروقت کارامون درست بشه میریم..!

- محمود؟

- بله بابا؟

- امروز میری دنبال کارای الهه!

با حیرت نگاهش کردم... وای خدا... باورم نمیشه!... محمود سرش رو تگون داد و گفت:

- چشم!

- امروز نیا مغازه... کارای الهه رو راه بنداز!

- چشم!

- ممنون خانم!

اینو به مامانم گفتم و بلند شد رفت... من و مامان ساکت نشسته بودیم... من شاد و مامان ناراحت... آخی فدایش شم... محمود هم صبحونه اش رو خورد و رفت بیرون... منم ظرفا رو جمع کردم و شستم... تو حال نشستم و تلویزیون نگاه کردم... صدای تلفن خونه به صدا در اومد... مامان از تو اشپز خونه داد زد:

- الهه... بردار ببین کیه؟

- باشه

تلفن رو برداشتم و گفتم:

- الو؟ بفرمایید

- سلام الهه جان

نرگس خانم همسایه دیوار به دیوارمون بود... با خوش رویی گفتم:

- سلام نرگس خانم... خوبی؟

-مرسی دخترم... تو خوبی؟ خانواده خوبن؟

-مرسی... سلام دارن خدمتون!

-سلامت باشن... الهه جان... مادر خونه ست؟

-بله هستن... گوشه خدمتون!

گوشی رو از صورتم فاصله دادم و مامان رو صدا زدم... مامان از اشپز خونه بیرون اومد و گوشی رو ازم گرفت... رفتم جلوی تلویزیون نشستم... ولی ناخودآگاه حواسم جمع حرفای مامان شد:

-سلام نرگس خانم

...

-شکر الحمدلله! خانواده شما خوبن؟ اکبر اقا (شوهر نرگس خانم) خوبن؟... سهیل و سهند (پسرای نرگس خانم) خوبن؟

...

-ممنون اونام خوبن!

...

-جانم؟

مامان مکث طولانی کرد... برگشتم نگاش کردم... صورتش هر لحظه قرمز تر میشد... آخر سر اروم گفت:

-قدمتون روی چشم!

....

-چشم... فردا شب منتظرتونیم... خدا حافظ!

با نگرانی گفتم:

-چپشده مامان؟ نرگس خانم چی میگفت؟

مامان نگاهم کرد... وای خدا... چرا انقدر ترسناک شده... ماما یهو منفجر شد:

-ای خدا بگم چیکارت کنه الهه!

-چیشده ماما؟

-چیشده؟ تازه میرسی چیشده؟... من چرا باید به خاطر تو این حرفارو بشنوم؟؟؟؟؟

با نگرانی رتم طرفش و گفتم:

-مامان... ترو خدا بگو چیشده؟ نرگس خانم چی گفته مگه؟

-دیگه چی میخواست بگه؟... قشنگ ازدواج نکردن تورو به روم آورد... میدونی چی گفت به من؟ برگشته میگه نسیرین خانم، راستش پسر عموی من تازه زنش رو طلاق داده... ۴۶ سالشه... دوتا بچه داره... وضع مالیش هم بد نیست... دستش به دهنش میرسه... دنبال زن میگرده... منم الهه جان رو معرفی کردم... نمی خوام بی احترامی کنما... ولی خب از وقت ازدواج الهه جان گذشته... دیگه ترشیده به حساب میاد... انگاری خواستگار هم نداره... دیگه وقتشه شوهرش بدی... تو این دوره نمونه پسر مجرد سن بالا خیلی کم پیدا میشه... پسر عموی منم مرد خوبیه... زنش خیلی سر و گوشش می جنبید طلاقش داد و گرنه مرد زندگیه... حالا من بهشون گفتم شرایط الهه جان رو... ایشونم قبول کردن... حالا یه زمان مشخص میکنید برای خواستگاری؟؟؟؟... الهه... من چی بگم؟... چند دفعه گفتم بیا ازدواج کن! هان؟ چند دفعه گفتم؟... خسته ام کردی!... چرا کاری میکنی که مردم تو روم برگردن این حرفارو بزنین؟... این همه درس خوندی چیشده؟ این همه سال درس خوندی که اخرش بری جبهه؟ اره؟

مامان دیگه هق هق میکرد... منم بغض تو گلوم گیر کرده بود... با بغض گفتم:

-مامان! غصه نخور من...

-تو چی؟ هان؟ توچی؟ غصه نخورم؟؟؟؟؟؟؟؟ چی داری میگی؟... به من میگه تو خواستگار نداری... نمیدونن دختر من خودش در رو روی خواستگارش بسته... که چی بشه رو نمی دونم... الهه... تو لیاقتت یه مرد زن طلاق داده و با دوتا بچه ست؟ ارررره؟؟؟؟... این همه سال درس خوندی که بری زن مردی بشی که دوتا بچه داره؟.. الهه... بلند شو... بلند شو از جلوی چشمم دور شو... دوست ندارم بینمت!

تکونی نخوردم.. فقط با بغض گاش میکردم... چی داشتم بگم؟... تمام حرفتاش حق بود... با داد گفت:

-میگم بروووو!

دیگه موندن رو جایز ندونست... از جام بلند شدم و به اتاقم پناه بردم!.. به دیوار تکیه دادم و سر خوردم رو زمین... سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هامو بستم!.. قطره اشک از گوشه چشمم بیرون اومد و تا زیر گلوم پایین رفت... زیر گلوم رو قلقلک میداد ولی توانش رو نداشتم که قطره اشک رو پاک کنم... امروز هم روز خوب بود و هم بد... صدای گریه های مامان از تو هال می اومد... دلم گرفت...

این گریه های چندوقتش همش به خاطر من بود... خدایا!.. خداجون کمکم کن بتونم از دلش دربیارم... تقصیر من چیه؟ من مگه حق انتخاب ندارم؟... من دوست دارم برم جبهه!... دوست ندارم ازدواج کنم و کهنه شویی کنم... دوست ندارم وقتی رو هدر بدم... دوست دارم برم جبهه و برای کشورم بجنگم!...

مگه زنا نمیتونن از کشورشون بجنگن؟؟؟؟... منم میخوام پایه پای رزمنده ها از کشورم ، میهنم ، سرزمینم ، مردمم ، خانوادم حفاظت کنم...

خدا بگم نرگس خانم رو یکار نکنه که با حرفاش روزمون رو سیاه کرد... از اول زبونش تند بود... همیشه ی خدا زخم زبون میزد... ای کاش میدونست با این حرفاش، چه خنجری تو قلب هامون وارد میکنه...

انقدر حرفاش تند بود که جگر ادم میسوخت... زن خوبی بود ولی... پوفی کردم و از جام بلند شدم... زندگی من به خودم ربط داره... اجازه نمیدم کسی من و خانوادم رو تحقیر کنه... من اگه ازدواج نکردم تا الان دو دلیل داشت... اولین و مهم ترین دلیل، دکتر شدنم بود... دومین دلیل، شخصی که از هر نظر مناسب من باشه رو پیدا نکردم...

هه... حالا یه مرد طلاق گرفته که سن بابام رو داره میخواد بیاد خواستگاریم... واقعا خنده داره.. من! الهه ستوده.. زن یه مرد همسن بابام بشم؟؟... ای کاش همسن بابام بود... تازه از بابام هم بزرگتر بود... اه کشیدم... ببین کارم به کجا کشید... با دستم اشک هامو پاک کردم...

در اتاقم رو باز کردم و به هال رفتم...

مامان تو اشپز خونه بود... باید میگفتم... باید میگفتم من زن یه مرد بزرگتر از پدرم نمیشم!... وارد اشپز خونهش دم... مامان داشت سیب زمینی پوست میکند.. اروم گفتم:

-مامان؟

-هوم؟

-من... من با اون.. من... من با این مرده ازدواج نمیکنم!

مامان سرش رو بالا آورد و نگام کرد... موژه هاش هنوز خیس بود... چند لحظه نگاهم کرد و اروم سرشو انداخت پایین و دوباره مشغول پوست کردن سیب زمینی شد... گفتم:

-مامان شنیدی چی گفتم؟

-شنیدم... کر که نیستم!

-پس چرا حرفی نمیزنی!

-چون منم حاضر نیستم دختر رو به یه پیر مرد بدم... پس حرفی نمی مونه!

با خوشحالی به طرفش رفتم و گونه اش رو بوشیدم... با خوشحالی گفتم:

-مامان خیلی ماهی... عاشقتم!

-اره جون خودت... معلومه چقدر عاشقمی و هرروز حرص میدی!

-_____ان!

-برو به کارات برس الهه... شب بابات اومد باهاش درمورد خواستگاره حرف میزنم... مطمئنم باباتم راضی نمیشه تو با همچین مردی ازدواج کنی!... حالام برو کار دارم!

-چش_____م!

اینو گفتم و به و حال رفتم... تلویزیون رو روشن کردم و مشغول نگاه کردن شدم... صدای در حیاط اومد... بعد چند لحظه محمود وارد خونه شد... نگاهش که به من افتاد با لبخند گفت:

-سلام ابجی خانم

-سلام محمود

-خوبی؟ ماما کجاست؟

صدای ماما از تو اشپز خونه بلند شد:

-من اینجام محمود جان!

-سلام به ماما خودم!

-سلام پسرم...چیشد؟ کارا جور شد؟

-اره تقریبا...فقط بلیط قطار مونده که الهه و فرشته باید بگن کی قصد رفتن دارن، تا من برم بلیط
بخرم!

با خوشحالی گفتم:

-محمود دستت درد نکنه...امروز با فرشته حرف میزنم!

-خوب کاری میکنی!

محمود کش و قوسی به بدنش داد و رو به ماما گفت:

-خسته ام...میرم دراز میکشم!...ناهار آماده شد صدام کنید!

-باشه پسرم...برو!

محمود سر ماما رو بوس کرد و رو به من چشمکی زد...لبخندی زدم...وای اگه من محمود رو
نداشتم دق میکردم...محمود از کنارم رد شد و به اتاقش رفت...با چشمم دنبالش میکردم و زیر
لب قریون صدقه اش میرفتم!

...محمود از کنارم رد شد و به اتاقش رفت...با چشمم دنبالش میکردم و زیر لب قریون صدقه اش
میرفتم! با صدای ماما سرم رو به طرفش برگردوندم:

-الهه...بلند شو بیا سیب زمینی هارو سرخ کن!

-چشم!

-الهه...بدو دیگه!

-اومدم اومدم!

سریع روسریم رو سرم کردم و کیفم رو برداشتم...نگاهی به اتاقم انداختم...امروز داشتم می رفتم...به ارزوم رسیدم...دارم میرم جبهه...ولی بغض دارم...دلیم برای مامان و بابا و به خصوص محمود خیلی تنگ میشه...برای یه لحظه پشیمون شدم...فقط برای یه لحظه...باز دوباره صدا محمود بلند شد:

-الهه..مگه با تو نیستیم! بیا دیگه

-اومدم بابا...اومدم

از اتاق اومدم بیرون...همه بودن...خاله نسترن و نیلوفر همراه شوهر هاشون و بچه هاشون...عمو علی با زن عمو و تک دخترش...خاله نسترنم از مامانم بزرگتره...شوهرش اقا سعید...سه تا بچه به اسم های شایان،شهرز و شهره دارن...هر سه نفرشون ازدواج کرده بودن...خاله نیلوفرم از مامان کوچیکتر بود...اقا سید مرتضی هم شوهرش...سمیه و زهرا هم دختراشونن که هردوشون تازه ازدواج کردن...عمو علی هم از بابا کوچیکتره...زنش مریم خانم...دخترش مبینا که دبیرستانیه...همه شون رو تک به تک بغل کردم و بوسیدم...مامان خیلی گریه میکرد...انقدر منو محکم بغل کرد که کمرم درد گرفت...نمیخواستم گریه کنم..چون اگه گریه میکردم مامان خیلی ناراحت تر میشد...در گوشش اروم گفتم:

-مامان جان...عزیزم...انقدر گریه نکن...زودی برمیگردم...

مامان با حق جوابم رو داد:

-الهه..جان...من چه جو..جوری دوریتو تحمّل کنم؟ها...؟؟؟

-زود میام پیشت عزیزم...قول میدم!

بابا بازوم رو گرفت و منو از تو بغل مامان بیرون آورد...بابا رو بغل کردم و گفتم:

-بابا جون...مراقبش باش...ندار زیاد غصه بخوره!

بابا چیزی نگفت..فقط با چشمای اشکی نگام کرد...نوبت به محمود رسید...داداشم...داداش نازنینم...همه وجودم...محکم بغلش کردم...اصلا دوست نداشتم فکر کنم که شاید دیگه نتونم ببینمش...با بغضی که سر باز کرده بود گفتم:

-محمود؟

-جون دلم؟

-دلم برات تنگ میشه!

-من بیشتر الهه!

-مراقب خودت و مامان و بابا باش!

-خیالت راحت باشه.!

از بغلش بیرون اومدم...محمود هم گریه کرده بود...اشک هامون رو پاک کردیم...محمود اروم گفت:

-قولت که یادت نرفته؟؟؟...سالم برگرد!

-چشم

محمود رو به جمع گفت:

-خب دیگه...وقتشه بریم!

برای آخرین بار مامان و بابا رو نگاه کردم...چقدر دلم براشون تنگ میشه...محمود کیفم که توش وسایلم رو گذاشته بودم رو گرفت و توی ماشین گذاشت...از زیر قران رد شدم و بوسه ای بهش زدم...برای همه دست تکون دادم و توی ماشین نشستم...دیگه طاقت نداشتم...محمود ماشین رو روشن کرد و با تک بوقی راه افتاد...از اینه بغل نگاهشون میکردم...مامان ظرف پر از اب رو پشت ماشین ریخت...چشم هامو بستم و سرم رو روی شیشه گذاشتم...خدایا خودت کمک کن...جلوی خونه فرشته ایستادیم تا بیاد...بعد از پنج دقیقه فرشته با شم هایی قرمز که نشونه گریه کردنش بود، سوار ماشین شد...

محمود ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...هیچ کدوممون حرف نمیزدیم...جو خیلی سنگین بود...محمود که غرق تو رانندگیش بود...صدای فین فین کردن فرشته نشون میداد که داره گریه میکنه...ومن..منم هیچی...حس خیلی عجیبی دارم..اصلا نمیشه توصیفش کرد...

یه چیزی تو مایه های دلشوره... کلافم... یعنی همه مون کلافه ایم... از خونه ما تا راه آهن، حدودا سی دقیقه راه بود... سی دقیقه برای من اندازه سی سال طول کشید... محمود ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم... کیف هامون رو از گاوصندوق ماشین در آوردیم و راه افتادیم... رفتیم رو صندلی نشستیم...

هنوز زمان رفتنمون نبود... نگاهی به مردم کردم... بعضیا شاد... بعضیا مثل ما غمگین... محمود پوفی کرد و روبه من و فرشته گفت:

-مراقب باشید... جبهه خطرناکه... هوای هم دیگه رو داشته باشید... چیزی لازم ندارید؟

سرمون رو به علامت منفی تگون دادیم...

-وقتی رسیدید مردی به اسم حاج مرادی میاد دنبالتون!... حواستون باشه... حاج مرادی.. نه کس دیگه!

-باشه داداش

بعد از چند دقیقه، از بلند گو اعلام کردن که وقت رفتن ماست... انگار یه پارچ اب یخ رو سرم ریختن... با چشم های اشکی به محمود نگاه کردم... محمود هم بغض داشت... نتونستم خودمو کنترل کنم و پریدم بغلش... هق هق میکردم...

محمود هم دست کمی از من نداشت... نمیدونم چقدر گذشت و چند دقیقه بغل هم دیگه بودیم که صدای بغض دار فرشته مارو از اون حال خارج کرد:

-الهه... باید بریم!

-باشه!

روبه محمود گفتم:

-بازم میگم... حواست به مامان و بابا باشه!

-چشم... فقط تو سالم برگرد!

-برمیگردم!

تو چشم های بادومیش نگاه کردم..میخواستم تو ذهنم ثبتشون کنم...محمود رو نمیدونم ولی من از الان احساس دلتنگی میکنم...فرشته بازوم رو گرفت و گفت:

-بیا دیگه!

کیفم رو از رو زمین برداشتم ..گونه محمود رو محکم بوسیدم و با لبخند مصنوعی گفتم:

-به امید دیدار

اصلا دوست نداشتم بگم خداحافظ چون احساس میکنم اگه بگم خداحافظ دیگه نمی بینمش...به امید دیدار بهتره..نفس عمیقی کشیدم و دستی برای محمود تکون دادم و همراه فرشته راه افتادیم...نگاهی به شماره کوپه مون انداختم...کوپه شماره ۵۶..بعد از کمی گشتن پیداش کردیم...یه کوپه چهار نفره که فقط من و فرشته توش بودیم...به دستور بابا محمود این کوپه رو فقط برای ما دونفر گرفت که راحت باشیم و من خیلی از بابا ممنونم چون اصلا حال و حوصله دو نفر ادم غریبه رو نداشتم...نگاهی به ساعت مچیم انداختم...ساعت ۶ عصر بود...به امید خدا فردا میرسیم...فرشته در کوپه رو بست و روی صندلی ها ولو شد...گفتم:

-بلند شو لباس هاتو در بیار...گرمه هوا

-باشه

لباس هامون رو عوض کردیم...لباس هامو با یه تی شرت و شلوار راحتی عوض کردم...روسریمم هم دم دست گذاشتم که اگه مامور قطار کارمون داشت سرم کنم...فرشته هنوز در حال زیر و رو کردن کیفش بود...گفتم:

-دنبال چی میگردی؟؟؟

-یه چیزی که بخورم!

سرم رو به حالت تاسف تکون دادم و گفتم:

-تو کیف من میوه هست! برو بردار

-باشه

-بذار برسیم بعد شروع کن به خوردن

فرشته درحالی که داشت کیفم رو زیر و رو میکرد گفت:

-شکم که اینجور چیزا سرش نمیشه...درضمن...حسابی گریه کردم ضعف کردم

-تو زیپ بالایی است...اهان..اره اونجا...

فرشته روی صندلی نشست و مشغول خوردن شد...با لبخند گفتم:

-خوش مزه ست؟

-بدجوووور

-یوقت به من تعارف نکنیا

-میخواوی بیا بخور...من تعارف معارف حالیم نیست

-بچه پرو

-خودتی!

خندیدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم...قطار سوتی کشید و راه افتاد..

خندیدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم...قطار سوتی کشید و راه افتاد..فرشته روی صندلی دراز کشید و گفت:

-آخیش...بالاخره داریم میریم جبهه!

-اره..خداروشکر

-میگم الهه..

-هوم؟

- به نظرت..

-بیخشید..ملافه اوردم!

سایه مردی از پشت در شیشه ای کوپه مشخص بود...تا اومدم بلند شدم،فرشته مثل جت بلند شد و در رو باز کرد...تو این فاصله منم روسریم رو سرم کردم..:

-بله؟

-بیخشید گف.....

پسره سرش رو انداخت پایین و گفت:

-ملافه اوردم

-ممنون

فرشته ملافه هارو گرفت و در کوبه رو بست...داشتم می خندیدم...فرشته با اخم مصنوعی گفت:

-به چی میخندی؟؟؟

-به تو!

-چرا؟

-یعنی نمی دونی؟

-نه...چیو؟

-خانم مثلا دکتر...بدون روسری در رو باز کردی!

-واقعا؟

-اره...مگه ندیدی بیچاره سرخ شد!

-اره...گفتم این چرا یهو اینجوری شد نگو...

خودشم زد زیر خنده...ادامه داد:

-حالا مگه پیشده؟...یه نظر حلاله

-اوهو...نه بابا؟

-زن بابا

-بیخیال...تو ادم نمیشی!

-الهه جان...صدبار گفتم من فرشته ام...فرشته! تکرار کن دخترم!

-باشه بابا

فرشته کش و قوسی به بدنش داد و نشست...صبح روز بعد، درحالی که داشتیم ملافه هارو جمع میکردم، رو به فرشته که عین خرس خوابیده بود گفتم:

-فرشته...فرشته!

-هووووووووووم؟؟؟

-بلند شو...نیم ساعت دیگه میرسیم!

-باشه

بالاخره قطار ایستاد...کیف هامون رو برداشتیم و از کوپه خارج شدیم...همه مسافرا توی راهروی قطار بودن و داشتن به سمت در خروجی میرفتن...از قطار پیاده شدیم و راه افتادیم...حالا بین این همه ادم حاج مرادی رو از کجا پیدا کنیم؟؟؟..همینطور داشتیم مردم رو نگاه میکردیم که صدای مردی رو شنیدیم:

-خانمای ستوده و حقیقی شما هستید؟

برگشتیم طرفش...یه مرد حدودا ۴۰ ساله با ریش های سفید...با لبخند گفتم:

-سلام...بله خودمونیم!

-سلام دخترم!

-شما مارو از کجا شناختید?...ماکه هم دیگه رو تا حالا ندیدیم؟

-والا من هر دختری میدیدم،سوال میکردم که بالاخره پیداتون کردم!

-هان!

-بفرمایید خانما...از این طرف!

دنبالش راه افتادیم...خوب شد پیدامون کرد وگرنه معلوم نبود تا کی علاف میشدیم....

دنبالش راه افتادیم...خوب شد پیدامون کرد وگرنه معلوم نبود تا کی علاف میشدیم....فرشته گفت:

-حاج مرادی؟

-بله؟

-ما الان داریم کجا میریم؟

-میرمتون خونه خودم...زنم منتظر تونه...خسته اید...بعد از اینکه استراحت کردید، راه می افسیم!

-زحمت میشه!

-نه دخترم...چه زحمتی! شما دست من امانتید!

فرشته دیگه چیزی نگفت...از راه اهن خارج شدیم...حاج مرادی کیف های مارو که دستش گرفته بود رو روی زمین گذاشت ورو به ما گفت:

-همین جا وایسید تا من برم ماشین رو بیارم!

با سر تایید کردیم...حاج مراد رفت...فرشته گفت:

-الهی...این حاج مراد مطمئنه؟

-والا چی بگم...وقتی داداش محمودم ما رو دستش سپرده حتما مطمئنه دیگه!

-باش!...دوست دارم هرچه زودتر برسیم خونه شون و خونه شو...-

با ترکیدن بمبی حرف فرشته نصفه موند...مردم همه از ترسشون رو زمین نشستند...بمب زیاد

نزدیک ما نبود...موشک های جنگی عراق به سرعت تو آسمون پرواز میکردن و بمب می

نداختن...نگاهم به موشک ها بود که صدای حاج مرادی رو شنیدم:

-دختر!..زود باشید سوار شید

کیف هامون رو برداشتیم و سریع به سمت ماشین حاج مرادی رفتیم...بعد از اینکه سوار

شدیم، حاج مرادی بلافاصله حرکت کرد...با سرعت رانندگی میکرد...از ترس زبونمون بند اومده

بود...فرشته دستم رو توی دستش گرفت بود و فشار میداد...این کارو هر وقت خیلی استرس

داشت انجام میداد...بالاخره بعد نیم ساعت طاقت فرسا حاج مرادی جلوی یه خونه نگه داشت...از

ماشین پیاده شدیم...حاج مرادی زنگ خونه رو زد...بعد از چند ثانیه صدای زنی از توی حیاط اومد:

-کیه؟

-منم خانم گلی!

زن حاج مرادی یا همون خانم گلی در رو باز کرد و با خوش حالی گفت:

-سلام...سلام...خیلی خوش اومدیم...رسیدن به خیر! بفرمایید بفرمایید

اول حاج مرادی و بعد ما وارد خونه شدیم...یه خونه بزرگ ویلایی با یه حیاط خیلی خوشگل و سرسبز داشتن...یه حوض بزرگ که مثل استخر بود...بزرگ و پر از اب...ادم دلش میخواست پیر تو اون حوض و شنا کنه...حیاطشون خیلی ناز بود...ادم احساس میکرد وارد بهشت شده...محو حیاط خونه بودم که با صدای خانم گلی از اون حالت خارج شدم:

-ماشالا هزار ماشالا...چه خانم دکتر هایی...چه خانم هایی..خیلی خوش اومدید...خونه مارو منور کردید

تشکری کردیم و لبخند زدیم...خانم گلی زن مهربون و خیلی شاد و سرزنده بود...با خوشحالی ادامه داد:

-خب خانما...خودتون رو معرفی نمی کنید؟

حاج مرادی در حالی که داشت دست هاشو توی حوض می شست بلافاصله گفت:

-خانم گلی...بچه ها تازه از راه رسیدن...خسته اند!وقت برای آشنا شدن زیاده!

-خدا مرگم بده...راست میگویی.(اتاقی رو نشون داد:) بفرمایید اونجا..

به سمت اتاق رفتیم...در رو باز کردم و وارد اتاق شدم...پشت سر من فرشته هم وارد اتاق شد...یه اتاق نسبتا بزرگ بود...تو اتاق فرش دست بافی انداخته بودن و گوشه اتاق، تشک و بالش و پتو ها روی هم دیگه گذاشته بودن و روشون ملافه کشیده بودن...کیف هامون رو یه گوشه گذاشتیم...لباس هامون رو تازه عوض کرده بودیم که خانم گلی با یه ظرف میوه وارد اتاق شد...پیش دستی هارو کنار ظرف میوه روی زمین گذاشت و رو به ما گفت:

-میوه بخورید تا من چایی بیارم...داره دم میکشه!

اینو گفت و از اتاق خارج شد...

اینو گفت و از اتاق خارج شد...فرشته طبق معمول به سمت میوه ها حمله کرد و مشغول خوردن شد...با حرص گفتیم:

-فرشته!

-هوم؟

-زشته...بذار خودشونم بیان بعد شروع به خوردن کن!

-وا...خب گشمنه!...خانم گلی هم گفت بخوریم!

-تو تعارف سرت نمیشه؟

-الهه گیر نده دیگه!

سرم رو به علامت تاسف تکون دادم و کنارش نشستم...فرشته تیکه موزی به طرفم گرفت و گفت:

-بیا بخور

-نه...نمیخورم...میل ندارم!

-میل نداری یا به قول خودت _____عارف سرت میشه؟

-فرشته چرت نگو خواهشا...ما تازه صبحونه خوردیم...میل ندارم!

-باشه بابا نخور!

و خودش تیکه موزی که به طرفم گرفته بود رو خورد...در اتاق باز شد و خانم گلی با یه سینی چایی وارد اتاق شد...سینی رو روی زمین گذاشت و نشست...رو به من گفت:

-خانم دکتر بفرمایید...تعارف نکنید!

-چشم میخورم!

خانم گلی به من و فرشته چایی داد و خودشم مشغول خوردن شد... پرسید:

-دخترم...اسم هاتون رو نگفتید؟

تا اومدم جواب بدم، فرشته درحالی که داشت سیب پوست میکند گفت:

-اسم من فرشته ست...فرشته حقیقی...ایشونم الهه خانم هستن...الهه ستوده

- ماشالا... منم که اسمم گلی... خانم گلی صدام میکنن

فرشته گفت:

- خانم گلی... شما بچه ندارید؟

- راستش چرا.. سه تا پسر دارم که رفتن جبهه!... سهیل، سیاوش، سپهر

- اهان

صدای یاالله آقای مرادی از پشت در اومد... روسری هامون رو مرتب کردیم و به احترامش بلند شدیم.. آقای مرادی درحالی که داشت دست خیسش رو با حوله خشک میکرد رو به ما گفت:

- بفرمایید بنشینید

و روبه خانم گلی ادامه داد:

- خانم.. نهار آماده ست؟

- بله حاج اقا... الان سفره رو میندازم

من و فرشته هم بلند شدیم تا به خانم گلی کمک کنیم که گفت:

- شما کجا؟

با لبخند گفتیم:

- ما میایم کمک!

- اصلا... حرفشم ننزید... شما مهمونید و تازه از راه رسیدید... خسته اید... خودم سفره رو میندازم!

فرشته گفت:

- نه اتفاقا اصلا خسته نیستیم...

و به دنبال این حرفش سریع از اتاق خارج شد... خانم گلی سری تکون داد و گفت:

- از دست شما جوونا... اخه اینطوری که خیلی زشت میشه!

گفتم:

-چه زشتی خانم گلی؟... شما هم جای مادر ما... مام میخوایم به مادرمون کمک کنیم!

-چی بگم! زحمت میشه!

-خانم گلی تعارف نکنید دیگه

دست خانم گلی رو گرفتم و از اتاق خارج شدیم... وارد آشپز خونه شدیم که دیدم فرشته تا کمر تو کابینت فرو رفته... این دختر اصلا چیزی به اسم خجالت حالیش نمیشه... انگار نه انگار تازه یکی دوساعته که اومدیم خونه این بنده خداها... همچین رفتار میکنه انگار اومده خونه خالش... خانم گلی رو به فرشته که پشتش به ما بود گفت:

-چیزی لازم دارید فرشته جان؟

فرشته از تو کابینت خارج شد و گفت:

-نه... فقط دنبال بشقاب ها بودم

خانم گلی یه کابینت دیگه رو نشون داد و گفت:

-اینجاست!

-اهان... مرسی

و رفت سراغ اون کابینت... رفتم طرفش و بیشگون ریزی از بازوش گرفتم... اخ ارومی گفت و با حرص گفت:

-چته وحشی؟

-تو خجالت نمیکشی؟ تو کابینت خونه مردم دنبال چی میگردی؟

-بشقاب!

-مگه صاحب خونه خودش چلاغه که تو دنبال بشقاب میگردی؟

اینارو درحالی می گفتیم که پشتمون رو به خانم گلی بود و خانم گلی داشت دنبال یه چیزایی میگشت... فرشته ادامه داد:

-وا... خونه خانم گلیما... ما با خانم گلی این حرفارو نداریم!

و به دنبال این حرفش نیشش رو تا بنا گوشش باز کرد... دلم میخواست خفه اش کنم از بس که این دختر پرروئه... با حرص گفتم:

-فرشته... ابرویزی نکن... یکم مثل یه خانم متشخص و تحصیل کرده رفتار کن!

-فرشته باز گیر دادی؟... من اینم... تغییر هم نمیکنم!

-من از دست تو دیونه میشم

اینو گفتم و رو به خانم گلی گفتم:

-خانم گلی... من چیکار کنم؟

-هیچکار عزیزم!

-بگید دیگه

-باشه...

دیسی به طرفم گرفت و گفت:

-بی زحمت برنج رو توی این بکش

-چشم!

بعد از خوردن نهار، با هزار جور بدبختی خانم گلی رو راضی کردیم ما ظرف های نهار رو بشوریم... اخه خانم گلی خیلی پیر بود و دلمون نمی اومد با اون دستای ناتوانش این همه ظرف رو بشوره!... بعد از شستن ظرف ها اومدیم تو اتاق... دوتا تشک و بالش و پتو وسط اتاق پهن بود... صدای خانم گلی رو از پشت سرمون شنیدیم:

-یکم استراحت کنید... از وقتی که اومدید دارید کار میکنید... فردا وقتی راه افتادید که برید جیهه نباید خسته باشید!

-ممنون خانم گلی... حسابی به زحمت افتادید!

-این چه حرفیه الهه جان... شما مثل دخترای نداشته من!.. برای شام بیدار تون میکنم... خب من میرم اتاق بغلی... کاری داشتید صدام کنید

-چشم!

خانم گلی در اتاق رو بست و رفت...روسری هامون رو در آوردیم و روی تشک ها دراز کشیدیم...

-الهه من آماده ام

رو به فرشته که آماده شده بود گفتم:

-خب پس بریم!

کیف هامون رو حاج مرادی گذاشته بود تو ماشین...از اتاق بیرون اومدیم...خانم گلی با قران و به ظرف اب تو حیاط وایساده بود...ناخوداگاه یاد مامان افتادم...اخیرین روز مامان هم با قران و یه ظرف اب تو حیاط وایساده بود...بغض گلومو گرفت...یعنی الان چه حالی دارن?...خانم گلی رو به ما گفت:

-بیاید از زیر قران رد شدید!

از زیر قران رد شدیم و بوسه ای بهش زدیم...خانم گلی سینی رو به فرشته داد و گفت:

-الان میام

به سرعت به اشپز خونه رفت و چند ثانیه بعد با اسپند برگشت...اسپند رودر حالی که دور سرمون می چرخوند صلوات میفرستاد...حاج مراد تقه ای به در زد که یعنی زودباشید...خانم گلی رو بغل کردیم...وقتی از بغلش بیرون اومدم، با گوشه روسریش اشکش رو پاک کرد...گفتم:

-خانم گلی...چرا گریه میکنی؟

-هیچی الهه جان...یاد پسر ام افتادم!

-ایشالا صحیح و سالم برمیگردن!

-ایشالا ایشالا...

بوسه ای به گونه اش زدم و گفتم:

-خوبی بدی دید از ما، مارو حلال کن...خدافظ

-به سلامت دخترم..خدا پشت و پناهتون!

از خونه خارج شدیم...سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...هرچی بیشتر به مقصدمون نزدیکتر میشدیم، انفجارها هم زیاد تر میشد..حدود دو ساعتی تو راه بودیم...از دور چادرها و سنگرهای رزمنده ها معلوم بودن...هر چند ثانیه یه بمب میترکید...رزمنده هارو میدیدیم که روی زمین دراز کشیدن و تیر اندازی میکنن البته اونا از ما خیلی فاصله داشتن....حاج مرادی ماشین رو نگه داشت و روبه ما گفت:

-اون چادر رو می بینید؟

با دستش چادری رو نشون میداد...با سر تایید کردیم...ادامه داد:

-وضعیت رو می بینید که...در حال بمب باران کردن ما هستن...سریع از ماشین خارج میشید به سمت چادرها می دوید...فهمیدید؟

بازم با سر تایید کردیم...حاج مرادی لبخندی زد و گفت:

-شمار و به خدا میسپارم...خیلی مواظب باشید...سفارشتون رو به دکتر حسینی کردم...ایشون مراقبتون...

-دکتر حسینی کیه؟

-یکی از دکترای اینجا...

-اهان

-خب دخترا...وقت تنگه...زود باشید برید!

-ممنون آقای مرادی بابت همه کارایی که برامون کردین...خدافظ

-خواهش میکنم دخترم...وظیفه بود...خدانگهدارتون!

از ماشین پیاده شدیم و به سرعت به سمت چادر رفتیم...وارد چادر شدیم...کل چادر پر از مجروح بود...دکترای زن و مرد همه بدون وقفه در حال رسیدگی به مجروح ها بودن...من و فرشته از دیدن

این همه مجروح خشکمون زده بود...مجروح زیاد تو بیمارستان داشتیم و لی نه انقدر زیاد...با صدای مردی از شوک در اومدیم:

-خانما...اینجا چیکار میکنید؟

یه مرد حدودا ۴۰ ساله با یه رپوش سفید بود...حتما یکی از دکترا بود...فرشته گفت:

-سلام...مارو آقای مرادی آوردن...دکتر حسینی در جریان!

-هان...همین جا وایسید تا دکتر رو صداش کنم...

-باشه!

دکتره رفت و چند دقیقه بعد با یه مرد تقریبا هم سن خودش برگشت...مرد که حدث میزنم، دکتر حسینی باشه رو به ما گفت:

-سلام...من حسینی ام..شمام باید خانم دکتر هایی باشید که حاج مرادی میگفت...نه؟

بیا سر تایید کردیم..ادامه داد:

-ایشون هم همکارم دکتر مجد هستن!

دکتر مجد رو به ما گفت:

-خوشبختم

ما هم اظهار خوش بختی کردیم...بعد از اینکه ما هم خودمون رو معرفی کردیم، دکتر حسینی رو به ما گفت:

-وضعیت رو میبینید که...از همین الان باید کارتون رو شروع کنید...روپوش که دارین؟

-بله

-خب...دکتر مجد وضعیت اینجا رو براتون توضیح میدن...من باید برم به کارام برسم...حتی چند

ثانیه وقت تلف کردن هم ریسک بزرگه...اینجا به هیچ وجه نباید بازیگوشی کنید...مجروح خیلی

زیاده...به مرور زمان با دوتا خانم که پرستارن آشنا میشید...اینجا غیر از من و دکتر مجد و اون

دوتا خانم پرستار، نیروی کمکی دیگه ای نبود...خداروشکر که شما اومدید...به مرور زمان با

وضعیت اینجا و ادماش آشنا میشید...من باید برم...فعلا خانوما!

اینو گفت و به طرف مجروح ها رفت...دکتر مجد سرش رو خاروند و گفت:

-دکتر حسینی خودشون همه چیز رو گفتن...دیگه چیزی نموند که!

لبخندی زدیم...دکتر مجد ادامه داد:

-خب...ته چادر یه اتاقی هست مخصوص استراحت ما دکتر!...میتونید وسایلتون رو اونجا بذارید و

لباس هاتون رو عوض کنید...سریع آماده شید و بیاید که مریض و مجروح زیاد داریم!

چشمی گفتیم و به سمت اتاق ته چادر رفتیم...

چشمی گفتیم و به سمت اتاق ته چادر رفتیم...

کیف هامون رو گذاشتیم زمین و مشغول عوض کردن لباس هامون شدیم...یه اتاق نسبتا بزرگ

بود...چندتا ساک و کیف دیگه ام گوشه اتاق بود..فرشته در حالی که داشت از اتاق خارج میشد

گفت:

-بیا دیگه!

-اومدم

از اتاق خارج شدیم...دست کش های مخصوص مون رو دستمون کردیم و مشغول شدیم...رفتم

بالاسر سربازی که تو پاش تیر خورده بود...حدودا ۱۹_۲۰ سالش بود..شلوارش رو بالا

کشیدم...وضعش خراب بود...رو به دکتر مجد که بغل دستم بود گفتم:

-دکتر...بی حس کننده داریم؟

-دکتر درحالی که داشت سر سرباز دیگه رو با باند می بست گفت:

-نه...تموم شده!

چیزی شبیه اه از دهنم خارج شد...برگشتم رو به سرباز و گفتم:

-ممکنه دردش زیاد باشه...باید تحمل کنی!

و شروع به بیرون آوردن گلوله شدم...انقدر داد زد که گوشام سوت میکشید...البته بیچاره تقصیری

نداشت، بدون بی حس کننده واقعا درد دارن...برای اینکه حواسش رو کمی پرت کنم گفتم:

- اهل کجایی؟

- مشهد.. اییی

- چند سالته؟

- ۱۹ سال

- چندتا خواهر و برادر داری؟

- دو... آخخخخ... دو تا خواهر و یه برادر

- ازدواج کردی؟

با این حرفم یه لبخند زد... با شرم گفت:

-اره خانم دکتر... بچه ام سه ماشه.. آخخخخ

با لبخند گفتیم:

-خداحفظش کنه!

-مرسی.. آیییییییییییییییییییی!

گلوله رو در اوردم و با اخم گفتیم:

-تموم شد... انقدر داد و هوار نداشت که!

شروع کردم به بخیه زدم زخمش... کمتر اه و ناله میکرد... بعد از بخیه، پاشو با باند بستیم... بعد از

اتمام کارم گفت:

-ممنون خانم دکتر

-خواهش میکنم

اینو گفتیم و رفتیم سراغ یه مجروح دیگه.. داشتیم دستشو که زخم شده رو ضد عفونی میکردم که

صدای هراسون یه مرد رو شنیدم:

- دکتر!

ناخواگاه برگشتم و به اون مرد نگاه کردم... پشتش به من بود و زیر بغل یه مرد رو رگفته بود... خبری از دکتر حسینی و مجد نبود... فرشته هم مشغول کار خودش بود... رو به مجروح گفتم:

- چیزی نیست... زخمت رو ضد عفونی کردم... فقط با این باند ببندش!

اینو گفتم و از جام بلند شدم... رو به مردی که پشتش به من بود گفتم:

- چیشده؟

پسره برگشت طرفم... حالا دقیق تر میتونم بینمش... صورت نسبتا گرد و کمی کشیده... چشم ابرو مشکی... بینی خوش فرم.. لبای کمی برجسته... خوش قیافه و جذاب... مخصوصا با اون ته ریشش... با صدایش از فکر در اومدم:

- برادرم. بهزاد حاش بده!

- بذاریدش رو زمین تا معاینه اش کنم!

کمکش کردم تا بهزاد رو روی زمین بذاره... بهزاد چشم هاشو بسته بود و ناله میکرد... از بازوش خون می اومد... استینش رو زدم بالا و به بازوش نگاه کردم... تیر خورده بود... سریع دست به کار شدم... زخم رو ضد عفونی کردم و شروع به در آوردن گلوله کردم.. بعد از چند دقیقه بالاخره گلوله رو در اوردم... دست کش های خونی ام رو از دستم در اوردم و رو به برادر بهزاد گفتم:

- خون از دست داده... بهش سرم خون میزنم (درست نوشتم؟).. باید استراحت کنه! نگران نباشید خوب میشه!

با اون صدای مردونه اش گفت:

- خیلی ممنون!

- خواهش میکنم!

اخمی کرد و گفت:

- شما تازه اومدید؟

- بله... من و خانم حقیقی امروز اومدیم!

- اهان... پس پرستارید!

نمیدونم چرا احساس کرد داره با تمسخر میگه... با اخم گفتم:

- نه خیر... دکتر هستیم!

ابرو هاش رو داد بالا و گفت:

- آههههههههههههههههههههه... من فرمانده بهروز شکبیا هستم... شما رو کی آورده که من خبر ندارم؟

با اخم گفتم:

- کسی نیآورده... ما با اختیار خودمون اومدیم!

- اهان... یعنی عین چی کلتون رو انداختید پایین و اومدید اینجا؟ بدون هماهنگی با من؟

- اولاً اینکه درست صحبت کنید... دوما اینکه دکتر حسینی در جریان!

- دکتر حسینی کجاست؟

- دارن به مجروحین رسیدگی میکنن

- کارشون تموم شد بگید بیان تو چادر من!... درضمن حواستون به برادرم باشه!

اینو گفت و رفت... منو میگی... دلم میخواست کلمو بکوبونم به دیوار... پسره پررو... انگار بازیگر دستش داره حرف میزنه... دستور هم میده... بی ادب... با حرص رفتم سمت دکتر حسینی و گفتم:

- دکتر حسینی؟

- دکتر داشت به یکی از مجروحین سرم میزد... گفت:

- بله؟

با عصبانیت گفتم:

- فرمـــــانده شکبیا گفتن کارتون تموم شد برید چادرش، باهاتون کار داره!

فرمانده شکبیا رو خیلی غلیظ گفتم... والا... دکتر گفت:

- باشه دخترم! ممنون که گفتی!

- خواهش میکنم! با اجازه

-برو دخترم!

داشتم به یه مجروح دیگه رسیدگی میکردم که فرشته اومد بالا سرم:

-دکتر؟

-بله؟

-اون بیمار انگار حالش بده...برو یه نگاه بهش بنداز...من سرم شلوغه

-کدوم بیمار؟

-همونی که بازوش تیر خورده...کنار محمد(اسم یکی از مصدوم ها) نشسته...

بهزاد رو میگفت...داداش همون پسره ی بی ادب...با سر تایید کردم...از جام بلند شدم و به طرف

بهزاد رفتم...رنگش به خاطر از دست دادن خون به سفیدی میزد...کنارش نشستم و گفتم:

-درد دارید؟

چشم هاشو به سختی باز کرد...رنگ چشم هاش روشن تر از داداشش بود...عسلی..پوستش هم

سفید تر بود...کلا بور تر از داداشش بود...با ناله گفت:

-تشنمه...درد دارم! بازوم تیر میکشه!

-اب نمیتونی بخوری...برات ضرر داره...درد بازوت هم طبیعیه...بالاخره تیر خوردی...بهت مسکن

زدم...بهتر میشی! باید صبر داشته باشی!

-نمیشه یکم اب بدی؟ خیلی تشنمه!

-باور کن نمیتونم...اب برات ضرر داره!

چشم هاشو به علامت تایید روی هم گذاشت و اروم گفت:

-باشه!

-چیزی لازم داشتی بگو!

باشه ی ضعیفی رو که گفت رو شنیدم...

باشه ی ضعیفی رو که گفت رو شنیدم... از جام بلند شدم و به بقیه مجروح ها رسیدگی کردم... از اینکه تو جبهه ام خیلی خوشحالم... هرکدوم از مجروح ها رو با عشق مداواشون میکنم... هیچ چیز به اندازه اومدن به جبهه نمیتونست انقدر خوشحالم کنه... خیلی حس خوبیه... اینکه چیزی رو که بخوای رو بتونی بدست بیاری... منم خواستم یکی از دکترای جبهه باشم و این کارو تونستم بدست بیارم... خدایا شکر... دیگه هیچ چیز ازت نمیخوام... فقط مامانم زیاد غصه دوری منو نخوره همین! با صدای سرباز کوچولو از فکر در اومدم... میگم سرباز کوچولو چون بچه ست... ۱۶ سالشه... اومده جبهه ولی چون سنش کمه زیاد نمیدارن بره خط مقدم.. به خاطر همین برای اینکه بیکار نباشه، میاد به ما دکترا کمک میکنه و وسایل بهداشتی رو به ما میده... گفت:

-خانم دکتر؟

-بله؟

-شما منو باد یکی میندازید!

-کی؟

-خواهرم! خیلی شبیه خواهرم هستید!

-واقعا؟ چقدر خوب! اسم خواهرت چیه؟

-زینب... اونم مثل شما مهربونه!

-ممنون... اسمت چیه؟

-علی!

-اسمتم مثل خودت قشنگه!

-خیلی ممنون!

لبخندی بهش زدم و به کارم ادامه دادم... گفت:

-دلم خیلی برات تنگ شده!

تو صداتش بغض بود... از ناراحتیش، منم ناراحت شدم:

-آخی عزیزم... ناراحت نباش! به زودی این جنگ تموم میشه و توام میتونی خانواده ات رو ببینی!

-خداکنه

-تو که هنوز خیلی کوچیکی... چرا اومدی جبهه؟

تو صداتش دیگه بغض نبود.. صداتش پر از افتخار و غرور بود:

-میموندم خونه تا عراقیا کشورم رو تسخیر کنن؟ که مال خودشون کنن؟ مگه من چی از بقیه این مردایی که اینجا هستند کم دارم؟... بزرگی به سن نیست به عقله... من اومدم اینجا تا از ناموس و کشورم دفاع کنم... هرچقدر در توانم باشه در مقابل عراقیا می ایستم و از کشورم دفاع میکنم!
با تک تک حرفاش، قند تو دلم اب میشد... خدایا این بچه چقدر دانا و عاقله... ناخودآگاه سرش رو بوسیدم و گفتم:

-تو خیلی مردی... میدونستی؟ تو مرد بودنت رو نشون دادی با این کارت!

با این جمله ام انگاری ذوق کرد چون بادی به غبغبه اش داد و گفت:

-ابجی ما اینیم دیگه!

خنده ام گرفت... مثل این مردای چاله میدون حرف میزد... لبخندی زدم و گفتم:

-مرد کوچک!

-خانم دکتر؟

به طرف دکتر حسینی برگشتم.. گفتم:

-بله؟

-وضعیت چه طوره؟... من نبودم... رفتم پیش فرمانده و اومدم!

-بد نیست.. فعلا در حال رسیدگی هستیم...

کمی مکث کردم و گفتم:

-فرمانده چیزی راجب من و خانم دکتر(فرشته) گفتن؟

-اره... ناراحت بودن که چرا بدون اطلاع ایشون اومدید ولی خب من درستش کردم.... مشکل حل شد!

-خیلی ممنون!

-خواهش میکنم دخترم... فقط زیاد دور و ور این فرمانده ما نپلک... این فرمانده ما یکم عنقه... مخصوصا با خانم ها... به خاطر خودتون میگم... یوقت یه چیزی میگه بد میشه براتون!

-چشم... ممنون از اینکه گفتید...

-خواهش میکنم دخترم!... من میرم به کارام برسیم... کاری داشتی بهم بگو

-چشم دکتر

دکتر حسینی سری تکون داد و رفت...

با دستم عرق روی پیشونیم رو پاک کردم... اینجا از کویر عربستان هم گرم تره (حالا انگار من رفتن اونجا که میگم اینجا گرم تر از اونجاست... خخخخ)... یا اینجا خیلی گرمه، یا به خاطر فعالیت خیلی زیادی که دارم گرم شده... به نظرم گزینه دوم درست تره... حدودا ۱۰ دقیقه ای میشه عراقی ها دست از حمله کشیده اند... توی این ۱۰ دقیقه نفس عمیق و با آرامشی کشیدیم... دیگه مجروحی نمونه بود که بهش رسیدگی نکرده باشیم... نگاهی به اطراف انداختم... فرشته پیش بهزاد بود... نمیدونم چی داشت به اون بدبخت (بهزاد) میگفت که نیشش تا بنا گوش باز بود... خود فرشته هم با عشوه مخصوص خودش که من از صد کیلومتری تشخیص میدم، داشت حرف میزد... باز این دختر بی حیا شد و چسبید به پسر مردم... سری به علامت تاسف تکون دادم و اومدم برگردم که به یکی خوردم... بدون اینکه به طرف نگاه کنم سریع گفتم:

-ببخشید

اومدم برم که صدای فرمانده رو شنیدم:

-حواستون کجاست خانم؟

با تعجب و کمی حرص برگشتم طرفش:

-ببخشید؟

-ببخشیدم!

با حرص بیشتر گفتم:

-نه...منظورم این بود چی گفتید؟

پوزخندی زد و گفت:

-یه بار گفتم...واضح و رسا...نیازی به تکرار دوباره نمی بینم مگر اینکه...شما مشکل شنوایی داشته باشید!

-اقای محترم درست صحبت کنید!

-اوه...معذرت میخوام بانو!

-شما پشت سر من وایساید که من خوردم به شما، تازه طلب کار هم هستید؟

-من پشت سر شما نبودم...داشتم راه خودمو می رفتم که یهو شما خوردید به من!

-حالا هرچی...تقصیر من نبود که!

قدمی به سمتم برداشت و کمی به طرفم خم شد:

-از یه خانم دکتر بعیده انقدر خشن باشه!

با خشم نگاهش کردم...اصلا معنی این کاراشو درک نمی کردم...گفتم:

-اقای شکیبا...شما با چه من مشکلی دارید؟ من چه هیزم تری به شما فروختم که اینطور رفتار میکنید؟

با اون چشم های رنگ شبش ذل زده بود به چشم هام...در حالی که ذل زده بود بهم، با لحنی که دیگه تمسخر توش نبود ولی عصبانیت ازش معلوم بود گفت:

-از زنایی که فکر میکنن مثل مرد ها میتونن باشن، متنفرم!...خانم کوچولو...شما رو چه به جبهه اومدن؟ جای شما اینجا نیست، توی خونه در حال کهنه شویی هستش! ببینم...

بیشتر به طرفم خم شد و ادامه داد:

-شوهرتون خبر دارن اومدید جبهه؟ بین این همه "مرد"؟؟؟

تو لحنش بازم تمسخر قبل بود...خدایا...این بشر چرا انقدر نفرت انگیزه؟...چرا انقدر زبونش مثل نیش عقرب می سوزونه ادمو؟...یه ابروش رو داد بالا و گفت:

-یا شایدم خانم کوچولو ما یواشکی "آق" شوهر و پیچونده و اومده صفا سیتی...نه؟

از خودم حرصم گرفت...چرا من هیچ وقت نمیتونم درست جواب ادما رو بدم...من همیشه اروم بودم...هیچ وقت مثل فرشته زبون نداشتم...اخ فرشته...ای کاش اینجا بودی و جواب این ادم مزخرف رو میدادی...با عصبانیت گفتم:

-بین آقای به ظاهر محترم...من نمیدونم تو مغز کوچیک و پوچ شما چی میگذره و نمیخوامم بدونم...میدونی چرا؟ چون برام ارزشی نداری...نه تو و نه فکرای مزخرفت...فکر نکن با این حرفات منو میسوزیونی! (اره جون خودم!!)...اتفاقا برعکس...با این حرفا ذاتت رو نشونم میدی که چه ادم کوتاه فکر و منفی گرایی هستی...واقعا برات متاسفم...من وظیفه ای ندارم اینا رو بهت بگم...در یک کلام اصلا به تو ربطی نداره...ولی میگم که با خودت فکر نکنی وقتی سکوت کردم یعنی مهر تایید رو روی حرفات زدم...اینو بدون...من ازدواج نکردم که بخوام از شوهرم اجازه بگیرم...من با اجازه والدینم اومدم اینجا تا به کشورم و مردمش خدمت کنم...دفاع کنم...درسته نمیتونم مثل شما مردا با توپ و تانگ و اسلحه و خیلی چیزای دیگه از کشورم دفاع کنم ولی...میتونم با مداوای مجروحین، دوباره اونا رو به صحنه جنگ بفرستم تا تنها نمونید...از شما و ادمایی که مثل شما فکر میکنم متاسفم...از ادمایی که مثل شما زنا رو ضعیف میدونن متنفرم...اینو بدون ماهم اگه بخوایم میتونیم مثل شما باشیم آقای فرمانده شکیبا...روز خوش!

فرمانده رو که با تعجب نگاهم میکرد رها کردم و به اتاق رفتم...نیاز داشتم تا کمی اروم بشم!

فرمانده رو که با تعجب نگاهم میکرد رها کردم و به اتاق رفتم...نیاز داشتم تا کمی اروم بشم! گره روسریم رو باز کردم و کمی خودمو باد زدم...به خاطر شدت عصبانیت داغ کردم!...چشمه اخه؟..چه دشمنی با من داره؟...به خاطر اینکه بدون هماهنگی اومدیم ناراحته؟...اخه دکتر حسینی گفت حلش کرده...پس چشمه؟...وایی دارم اتیش میگیرم...

-الهه؟

-اینجام فرشته!

فرشته وارد اتاق شد و گفت:

-عه! اینجا چیکار میکنی؟

-هیچی...

-هیچی؟... دروغ نگو... دیدم با بهروز دعوات شد!

-بهروز کیه؟

-بهروز دیگه... داداش بهزاد!

-تو از کجا اسمشو میدونی؟

فرشته با عشوه موهاشو داد داخل رو سریش و گفت:

-پس سه ساعته دارم با بهزاد چی میگم؟... حتی شماره شناسنامه اش رو هم فهمیدم! دیگه اسم داداشش چیزی نیست!

-فرشته!!!!!!!

-چی؟... خب حوصله ام سر رفته بود... دیدم این بیچاره بدجور حالش خرابه... رفتم بینم حالش چه طوره که شروع به حرف زدن کردیم و... خلاصه مخشو زدم!

-مخشو زدی؟

-اره... مگه ندیدی چشماش برق میزد؟

-خجالت بکش! تو اومدی جبهه برای این کارا؟ اگه میدونستم این کارارو میخوای بکنی، خودم تنهایی می اومدم!

-|||||||اه... باز دوباره شروع کردی؟... دو دقیقه ساکت شو میخوام حرف بزنی!

-بفرما

-میگم الهه؟

-هوم؟

-این دوتا داداشا بدجور جیگرن... مخصوصا این بهزاده... میگم من و تو بوی ترشیمون داره همه رو خفه میکنه... اینام که مجردن.. میگم..

دیگه نذاشتم بیشتر از این ادامه بده... با عصبانیت گفتم:

-فرشته خجالت بکش! واقعا که

- وایاااااااااااااااااااا...مگه من چی گفتم؟

- من اعصابم از اون قوزمیت (بهر روز) خورده... اونوقت تو میگی برم باهش ازدواج کنم؟... بس کن
ترو خدا

- باشه بابا... تو باز اعصاب نداری!... پیشده؟ چرا باهم دعوا کردید؟

- پسره خله بابا... من باهش کاری ندارم... بیخود میاد گیر میده به من!... با خودش درگیره بابا

فرشته خندید و گفت:

- این دو تام دیون... نه به بهروز که خیلی جدیه.. نه به بهزاد که زیادی لبخند میزنه.. به خدا داشتیم
باهش حرف میزدیم، بعضی موقع ها حس کردم خله یا چیزی رو صورتمه که داره میخنده!.. دو تا
داداش کم دارن به قران! البته بگما.. این بهزاده اول که رفتم طرفش، همچین با اخم نگام میکرد که
گرخیدم ازش... یکم که باهش حرف زدم نیشش وا شد!... شاید بهروز هم همینطور باشه! بالاخره
داداشن!

خندیدم... شاید حق با فرشته ست... شاید بیچاره کم داره... آخی... بیچاره... خدا شفاهش بده! فرشته
ادامه داد:

- بیخیال... بذار انقدر گیر بده تا جونش در بیاد! والا... توام نمیخواد ناراحت باشی... پاشو بیا پیش
من که تنها نمونم!

- باشه... بذار برم به صورتم ابی بزوم و بیام!

- باشه بیا... منتظرتم!

سرم رو به علامت تایید تکون دادم... فرشته از اتاق خارج شد..

سرم رو به علامت تایید تکون دادم... فرشته از اتاق خارج شد.. قمقمه پر از ابم رو برداشتم و از
چادر خارج شدم... افتاب غروب کرده بود و هوا کمی خنک تر شده بود... با اینکه اواخر تابستون بود
ولی اینجا هوا کمی گرم بود هنوز... در قمقمه ام رو باز کردم و کمی اب به صورتم زدم...

با برخورد اب با صورتم، حس خیلی خوبی بهم دست داد... در قمقمه ام رو بستم و با دستمالی که
همراه خودم آورده بودم، صورتم رو خشک کردم... نگاهی به اطراف انداختم... چندتا چادر دیگه ام
اطراف چادر ما بود... بیشتر سربازها تو چادر هاشون در حال استراحت بودن... تعداد کمی هم

بیرون از چادر بودن... یکم دیگه اطراف رو نگاه کردم که چشمم به بهروز افتاد... داشت با چندتا از مردای مسن حرف میزد... با یاد حرفایی که امروز بهم زد، سری به علامت تاسف تکون دادم و وارد چادر شدم...

مقممه ام رو توی کیفم گذاشتم... روسری داشت کلاف ام میکرد... همش عقب میرفت... روسریم رو در آوردم و توی کیفم گذاشتم... مقنعه مشکیم رو در آوردم از تو کیفم و سرم کردم... آخیش... الان بهتر شد... نفسم رو فوت کردم و از تو اتاق خارج شدم...

داشتم سرم یکی از سرباز هارو چک میکردم که بهروز وارد چادر شد... پشتم رو بهش کردم و مشغول کار خودم شدم... زیر چشمی دیدم که رفت طرف فرشته و باهاش حرف زد... بعد چند ثانیه به طرف داداشش رفت و کنارش نشست... دست بهزاد رو گرفت و بوسه ای بهش زد... چشم هام گرد شده بود... این بشر احساسات هم حالیش میشه؟... سری تکون دادم و زیر لب به خودم گفتم:

-بالاخره اونم ادمیزاده... سنگ دل که نیست! شاید از جنس زن بدش میاد!

بیخیال بهروز شدم و مشغول کار خودم شدم... فرشته به سمتم اومد و گفت:

-کارت کی تموم میشه؟

-چند دقیقه دیگه سرم این اقا تموم میشه... وایسادم تموم شه و سوزن رو از دستش در بیارم... چطور؟

-هیچی... من گشتمه... میخواستم بینم کی کارت تموم میشه که شام بخوریم!

-شکمو!... شام چیه؟

-سیب زمینی و تخم مرغ اب پز!

-ها...

صدامو اروم تر کردم و گفتم:

-بهروز چی میگفت؟

-ای شیطون... حواست پیش اونه؟

- برای خودت داستان درست نکن... خیلی اتفاقی دیدم داره با تو میحرفه... حالا چی میگفت؟

-هیچی... حال بهزاد رو می پرسید... منم وضعیتمش رو گفتم!

-بهزاد چطوره؟

-خوبه.. دستش درد میکنه ولی کمی میتونه تکونش بده!

-اهان... خب سرم هم تموم شد!

سوزن سرم رو از دستش در آوردم ... با فرشته رفتیم کنار شهلا و سعیده (دوتا پرستارا) نشستیم... قبلا باهاشون آشنا شدم... تقریبا هم سن هم هستیم... دخترای خوبی اند... شروع به خوردن کردیم... بعد از شام، دوباره سری به مجروح ها زدیم... خیلی خسته شدم و خوابم میاد... فرشته ام از چشمای خمارش معلومه خسته شده... دکتر مجد وقتی دید خسته ایم، رو به من گفت:

-بهبتره برید استراحت کنید... ما به این وضعیت عادت داریم... من و دکتر حسینی هستیم..

-نه دکتر... هستیم!

-نه دخترم... برو استراحت کن... شاید نصف شب عراقیا بازم حمله کنند... کسی از نقشه اونا با خبر نیست.. اگه خسته باشی نمیتونی درست به مجروح ها رسیدگی کنی... برو دخترم.. به حرف من گوش بده!

انقدر خوابم میاد که نای تعارف کردن ندارم.. دارم بیهوش میشم... سری به علامت تایید تکون داد و گفتم:

-چشم دکتر... شب تون بخیر

-شب شما بخیر دخترم!

با فرشته به اتاق رفتیم... پتو و بالشی که مامان برام تو کیفم گذاشته بودم رو در آوردم و روی زمین انداختم... فرشته هم برای خودش پتو و بالش آورده بود... جاهامون رو کنار هم انداختیم و دراز کشیدیم... چون احتمال داشت دکتر حسینی یا دکتر مجد به اتاق بیان، مقنعه امو در نیاوردم!... چشم هامو بستم و به یه دقیقه نکشید که خوابم برد...

با تکونای دست فرشته چشم هامو باز کردم:

-چیه؟

-عوض صبح به خیر گفتنته؟

-خب خوابم میاد!

-بیدار شو... بسته... زیاد خوابیدی!

-ترو خدا فرشته... فقط یه کوچولو دیگه

-چی چپو یه کوچولو؟... بلند شو بینم.. میدونی ساعت چنده؟

-هوم؟

-هوم چیه؟

-یعنی ساعت چنده؟

-ساعت هشت و نیمه

-خب باشه... به سلامتی!

-الهه چت کردی؟... بیدار شو بینم!

اینو گفت و پتو رو از روم کشید... چشم هامو باز کردم و گفتم:

-مرض داری؟

-اه... بیدار شو دیگه

-خبل خب بابا... اه... اگه گذاشتی ادم بخوابه

-برای من فرقی نمیکنه... اصلا تا خود ظهر بگير بخواب... به من چه ولی خانم... من به

فکرتم... نمیخوام یه سوژه جدید بدی دست این بهروز که مسخره ات کنه!

-از کی تا حالا تو به فکر منی؟

-بشکنه دستی که نمک نداره... من تا حالا به فکرت نبودم؟ بده الان به فکرتم؟

-نه خیلی ام خوبه...فقط خیلی غیر عادیه

-پاشو پاشو...زیاد خوابیدی داری چرت و پرت میگی

دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم...پتو و بالش رو جمع کردم...داشتم می رفتم بیرون
که با صدای فرشته متوقف شدم:

-کجا؟

-خونه پسر شجاع!

-بیمزه...کجا سرتو انداختی و میری!

-تو که نداشتی بخوابم...میرم به کارام برس!

-با این وضع؟

-مگه چشمه؟

-یه نگاه به خودت بندازی می فهمی!

نگاهی به خودم انداختم...چونه مقنعه ام نزدیک گوشم بود...مانتومم دوتا از دکمه هاش باز
بود...حق با فرشته بود...خیلی وضعم خراب بود...سر و وضعم رو درست کردم و روبه فرشته گفتم:

-کجا دست و صورتم رو بشورم؟

-اینجا که دست شویی ندارن...چند متر دورتر از اینجا یه تپه نسبتا بلندی هست...اونجا میتونی
کاراتو بکنی!

-اها...میشه نشونم بدی؟

-باشه

بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم برگشتیم تو چادر..

حق با فرشته بود...انگار تنها کشی که خواب بوده تا الان، من بودم...همه بیدار بودن و مشغول
کاراشون..دکتر حسینی لبخندی بهم زد و گفت:

-صبح بخیر دخترم!

-صبح بخیر دکتر

-صبحونه خوردی؟

-نه راستش!

-برو پیش شهلا...اونم داره صبحونه میخوره!

-باشه

شهلا رو زمین نشسته بود داشت نون و پنیر میخورد...کنارش نشستیم و گفتیم:

-سلام...صبح بخیر

-صبح توام بخیر...خواب بودی؟

-اره...توام خواب بودی؟

-من نه...کار داشتیم...تازه الان وقت کردم صبحونه بخورم!

-آهان

شروع کردم به خوردن...بعد از صبحونه،پنیر و نون رو جمع کردیم...یک لحظه دلم هوای محمود رو کرد...ای کاش اینجا بودی محمود...به بودن خیلی نیاز دارم...به اون اهنگ صدات...دستای گرم و پر از عشق برادرانه ات...به اون چشم هایی که محبت از شون سرازیر میشد...به وجودت که یک پشتیبان بود...به تمام اینا الان نیاز دارم...میدونم که محمود هم مثل منه...دلتنگ منه...به شدت دلم هوشو کرد...دلم به غیر از محمود،هوای بابا و مامان رو هم کرده...

به مامان با اون جسده دوست داشتیش که با پا دردی که تازگیا دچارش شده،اروم و با صبر راه میره...به اون موهای رنگ شبش که همیشه می بافشون...به اون عطر تن مادرانه اش...به اون محبت های بی منتش...هر چی بگم کمه...مادر وجودش محبته،عشقه،ایمانه،خواستنه!..به تمام خصلت هاش دلم تنگ شده...و اما پدر...

پدری که نباشه میخوام دنیا هم نباشه...پدری که صدای کلفت و مردونه اش توی خونه نییچه،خونه با یه کلبه متروکه ی توی جنگل فرقی نداره...پدری که نباشه ما هم نیستیم...پدر محبتی مخلوط با

یه غرور خاص داره... پدر نماد یه اسطوره ست... یک مرد... یک جنس مذکر جدی ولی درعین حال با قلبی پر از محبت...

پدر درسته جدیه ولی محبت توی کلامش، هرچند اگه جدی و خشن باشه رو هم ادم احساس میکنه... این سه نفر... دنیای منو تشکیل میدن... دنیاهای من اگه نباشن، دنیا رو نمیخوام...

تمام اینا، در عرض یک ثانیه در ذهنم نقش بستن و باعث شدن چشمام تر بشن... اشکی که گوشه چشمم جمع شده بود رو پاک کردم و نفس عمیق کشیدم که دیگه گریه نکنم... پوفی کردم و مشغول کارم شدم

عراقیا حدودا ساعت ۳:۲۰ دقیقه بعد از ظهر بود که دوباره حمله کردند...

بازم همون برنامه دیروز... چادر پر از مجروح بود و ماهم مشغول به کار... انقدر غرق کار میشدیم که اصلا گذر زمان رو نمی فهمیم... بهزاد به خواسته خودش و البته به زور، به خط مقدم رفت و مشغول تیر اندازی به دشمن شد...

هرچند که از نظر من و بقیه دکترا اصلا نباید میرفت... چون هنوز بهبود کامل نیافته بود ولی کیه که به حرف ما گوش کنه؟؟؟؟... از اینکه اینجام اصلا ناراحت نیستیم... اتفاقا برعکس... هر ثانیه که از بودن من میگذره، بودن در اینجا برام لذت بخش تر میشه... اصلا احساس خستگی نمیکنم... چرا باید خسته بشم؟... مگه ادم از کمک کردن به مردم خسته میشه؟... اینکه بینی یه نفر رو درمان کردی، به اندازه چند ساعت بهت انرژی میده... دیگه چه برسته به این همه ادم که اینجا هستن...

تقریبا کارم تموم شده بود... باید میرفتم دست به اب... از چادر خارج شدم و به سمت اون تپه ای رفتم که صبح با فرشته رفتیم... داشتم از بغل یه چادر رد میشدم که صدای اشنایی ناخوداگاه منو مجبور به ایستادن کرد... صدا از پشت چادر می اومد... یعنی جایی که من بهشون دید نداشتم... اصلا دلم نمیخواست فالگوش و ایستم ولی اون لحظه نمیدونم چیشد که من فال گوش ایستادم:

— حسین... جواب منو بده... چرا از محمد و علی و حسن و اسماعیل خبری نیست؟

صداش برام خیلی اشنا بود... یه نفر دیگه جواب داد:

— نمیدونم... به خدا نمیدونم... از چهار روز پیش که آخرین خبر رو از عراقیا دادن دیگه خبری از شون نیست!

-هیچ کس از شون خبر نداره؟

-نه به خدا فرمانده...دیروز شهرام و وحید رو فرستادم سر و گوشی اب بدن...ولی بی فایده بود...اب شدن رفتن تو زمین!

حادثه درست بود...گفتم صدایش برام اشناست...صدای بهزاد بود...بهزاد ادامه داد:

-نکنه لو رفته باشن؟

-امکانش خیلی زیاده...یعنی یه جورایی ما مطمئنیم!

-چطور؟

-چهار روز تمام از هیچ کدومشون خبری نیست...بچه ها به مخفیگاهشون رفتن و گفتن نبودن...حتی یک نفرشون یه پیام کوچیک هم به ما نداده...اوضاع مشکوکه...میگم فرمانده...من..میترسم...نکنه شهید شده باشن؟

-وای خدا! نگو حسین! نگو...جون مادرت نگو!

-قربان دستور چیه؟

صدای پوف بلندی که بهزاد کشید رو شنیدم:-نمیدونم...بذار من برم با بهروز مشورت کنم...شب بهتون اطلاع میدیم!

-باشه...من برم قربان؟ کاری ندارید با من؟

سریع از اونجا دور شدم...اگه منو میدیدن خیلی بد میشد...شاید اونوقت فکر میکردن من جاسوسم...وای خدا..حتی تصورش هم وحشتناکه!!!!!!...اصلا یادم رفت برای چی اومدم بیرون...اینطور که معلومه،چهار نفر برای جاسوسی رفته بودن به پایگاه دشمن و حالا چهار روزه از هیچ کدومشون خبری نیست...خدا...پس کی این جنگ لعنتی تموم میشه؟...بس نیست این همه خون و خون ریزی؟...امیدوارم هرچه زودتر این جنگ لعنتی تموم شه...
وارد چادر شدم و مشغول به کار شدم...ولی تمام مدت ذهنم درگیر اون چهار نفر شده بود...یعنی چه بلایی سرشون اومده بود؟..خداکنه سالم باشن...

امروز پنجمین روزیه که من اینجام...هنوز خبری از اون چهار نفر نشده..همه اینجا کلافه اند...منم ناخودآگاه ذهنم مشغوله اون چهار نفره...بیشتر مجروح ها سرپا شدن...یعنی دیگه لازم به مداوا و دارو ندارن...فقط ۵ نفر هنوز نیاز به درمان و دارو دارن...

تو این پنج روز خبری از عراقیا نبود و ما تواین پنج روز خیلی تونستیم به مجروح ها رسیدگی کنیم...ولی یه چیزی خیلی این وسط مشکوکه...اینکه حتی یه تیر اندازی از طرف عراقیا صورت نگرفته...به احتمال زیاد درحال نقشه کشی هستند...فرشته به سمتم اومد و گفت:

-الهه...اقای رجبی اومدن!

-کی؟

-اقای رجبی...همون اقایی که وصیت نامه و نامه های کسایی که اینجان رو به دست خانواده هاشون میرسونه!

-اها..خب؟

-میگم نظرت چیه مام به خانواده هامون نامه ای چیزی بنویسیم!...مامانم مطمئنم الان خیلی نگرانہ..حداقل براش نامه بنویسم که حالم خوبه!

-باشه...موافقم...فقط کاغذ و قلم نداریم!

-وایسا الان میپرسم بینم کسی داره به ما قرض بده

-باشه...فقط زود باش

-خیلی خب...چقدر تو هولی!

لبخند زدم...فرشته تو چی از دل من میدونی?...دلم لک زده برای محمود و خانواده ام...حداقل با این نامه تمام دلتنگی هامو براشون شرح میدم...بعد از چند دقیقه،فرشته همراه دوتا کاغذ و یه مداد اومد...انقدر ذوق داشتم که اولین نفر خودم مشغول نامه نوشتن شدم...یک صفحه، پشت و رو نوشتم..از وضعیت اینجا...ادما...پرستارها...دکت را...مجروح ها...خودم...دلتنگی هام...هرچی که به ذهنم می اومد نوشتم...مینوشتم و قطره قطره اشک می ریختم...

دل‌م بدجور هوای خانواده ام رو کرده...وقتی به پایانه نامه رسیدم،نفسم رو به خاطر بغضی که هنوز توی گلوم بود،به سختی بیرون فرستادم...دستی روی دستم قرار گرفت...فرشته بود..با لبخند که همزمان چونه اش به خاطر بغض می لرزید گفت:

-الهه...سخت نگیر عزیزم...این جنگ هم تموم میشه و برمیگردیم پیش خانواده هامون...نگاه کن...تمام کسایی که اینجا به نظرت دلشون برای خانواده هاشون تنگ نمیشه؟...چرا عزیزم...اتفاقا اینا بیشتر از تو دلشون برای خانواده هاشون تنگ شده...تو حدودا یک هفته ست که از خانواده ات دوری...باید قوی باشی الهه...ما تازه اول راهیم...اگه بخوای از الان گریه و زاری راه بندازی وای به حال...اصلا بیخیال...بلند شو...بلند شو برو صورتت رو اب بزن...الان هرکی تورو با این قیافه ببینه فکر میکنه حتما خبر مرگ اموات رو آوردن که اینطوری اب غوره گرفتی!

-فرشته؟

-جانم؟

-خیلی ممنونم...ارومم کردی با حرفات!

-خواهش میکنم گلم...قابل الهه خانم رو نداشت!

با کمک فرشته،از جام بلند شدم...نامه رو دادم دست فرشته که بده به آقای رجبی...به طرف اتاق ته چادر رفتم و با اب قمقمه، به صورتم اب زدم! قمقمه رو توی کیفم گذاشتم و از اتاق خارج شدم...فرشته درحال نوشتن نامه بود..کنارش نشستم...وقت ناهار بود...مشغول خوردن لقمه نون و پنیر بودم...اینجا زیاد امکانات نداریم..همین نون و پنیر هم غنیمته...

داشتم میگفتم...درحال خوردن لقمه نون و پنیر بودیم که صدای بمب باران اومد...همه برای چند ثانیه شوکه شدند...درسته به این صدا عادت کردیم ولی بعد از پنج روز این صدارو بشنویم خیلی حس بدیه...دوباره همون حس و حال ها...استرس...ترس...دلهره...نگرا نی...بغض...اشک...درد و...هرچی بگم کمه...بازم صدای یه بمب دیگه...با صدای بمب دوم همه از شوک در خارج شدند...

سریع از جامون بلند شدیم و مشغول آماده کردن وسایل اولیه شدیم...نمیدونم چرا...ولی حس میکردم همه هول شدن..تسلط روی کارهاشون کمتر شده. بود انگاری...نمیدونم...شاید من اینطور حس کردم...داشتم دست کش های مخصوص رو دستم میکردم که صدای داد یه سرباز همه سر هارو به طرف خودش برگردوند:

–قربان...تعداد دشمن ها خیلی زیاده...قربان..چیکار کنیم؟ الانه که به پایگاه حمله کنند!

بعد از تموم شدن جمله،همه مون بهم دیگه نگاه کردیم....

من،فرشته،دکتر حسینی و مجد،سعیده و شهلا...همگی بهم نگاه کردیم...نگرانی توی تموم چشم ها معلوم بود..هممون توی یک فکر بودیم.....حمله عراقیا!!!!!!...صدای تیر اندازی خیلی زیاد بود...سرباز ها درحال دویدن بودن...یکی میرفت،یکی می اومد...هر کدومشون یه اسلحه دستشون بود...و ما...انگار پاهامون به زمین چسبیده بود...شنیدن اون حرف سرباز مثل یه پتک به سر هر کدوم از ما بود...با صدای دکتر حسینی از شوک خارج شدیم:

–چرا وایسادیم مثل بز هم دیگه رو نگاه میکنید؟...مگه نشنیدید چی گفت؟...عراقیا هر لحظه دارن نزدیک تر میشن...وسایل رو آماده کنید..امروز با روزای دیگه خیلی فرق داره!

برگشتیم سر کارمون...در عرض چند ثانیه،چادر پر از مجروح شد...دیگه جایی برای مجروح های دیگه نبود...با نهایت سرعت و دقت مشغول رسیدگی بودیم... دیگه داشت اشکم در می اومد...این چه وضعی بود؟...هوا پر از گرد و خاک بود...به زور میشد تنفس کرد...دوتا سرباز همراه یه مجروح که تمام بدنش پر از خون بود،وارد چادر شدند...به طرفشون رفتم و گفتم:

–چیشده؟

–تیر خورده. به سینه اش..اونم سه تا

آه از دهنم خارج شد...۳ تا!!!!!!...روی زمین خوابودنش و رفتن بیرون...کنارش نشستم و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شدم...نبضش رو گرفتم...کند بود...خیلی کند...به سرعت مشغول در آوردن گلوله ها شدم...گلوله اول رو در آوردم...داشتم گلوله دوم رو در می اوردم که حس کردم یکم بدنش شل شد...با ترس نبضش رو گرفتم...وای خدا...نمی زد!...نبضش نمی زد!..با بغض گفتم:

–نه..نه..!

مشغول CPR(دوتا دست روی هم گذاشته و روی سینه شخص میذاریم و شروع به فشار آوردن میکنیم) شدم...اشک هام روی گونه ام می ریخت..بعد از چندبار فشار،سرم رو روی سینه اش گذاشتم...نه!...بازم قلبش نمیزد...بازم مشغول شدم...دیگه زوری برام نمونده بود...دهنش رو باز کردم و مشغول تنفس مصنوعی شدم...دستش رو گرفتم و نبضش رو گرفتم...بی فایده بود!...دیگه

توی این دنیا نبود!.. ملافه سفیدی روش کشیدم و از جام بلند شدم... با دستم اشک هامو پاک کردم... دکتر حسینی از کنارم رد میشد که چشمای سرخم رو دید... با تعجب گفت:

-چیشده؟

نگاهی به اون مرد کردم و اروم گفتم:

-فوت کرد!

دکتر حسینی نگاهی بهش کرد... سرش رو به علامت تاسف تکون داد... دستش رو پدرانہ روی شونه ام گذاشت و گفت:

-دخترم... اذیت نکن خودتو! اونم عمرش دیگه تو این دنیا نبود... خوشحال باش که شهید شده.. اون جاش بهشته.. حالا دیگه گریه نکن! باید به بقیه مجروح ها رسیدگی کنیم تا مث...

با صدای دادی حرف دکتر نصفه موند:

-عراقیا... عقب نشینی کنید... عراقیا

و به دنبال این حرف صدای داد عراقیا که عربی حرف میزدن رو شنیدیم... واای خدا... من و دکتر حسینی نگاهی بهم انداختیم.. دکتر اروم گفت:

-برو دخترم... برو!

-نه دکتر... من شمارو..

با داد دکتر ساکت شدم:

-مـــــیگم بـــــرو!

و به دنبال این حرفش هولم داد...

مات سرجام وایسادم... یه دفعه بهروز و بهزاد وارد چادر شدند... سر و صورتشون خونی بود... بهروز هول گفت:

-دکتر... عراقیا الانه که برسن اینجا... باید هرچه زودتر فرار کنیم وگرنه کشته میشیم... تمام سرباز ها مردن... فقط ۱۵ نفر زنده اند که دارن جلوی عراقیا رو میگیرن.. ولی بیفایده ست! ما باید فرار کنیم و خومون رو به پایگاه (...) برسونیم... اینجا بمونیم جونمون در خطرہ! کشته میشیم!

دکتر حسینی با خشم گفت:

-چی میگی جوون؟..من این همه بیمار رو اینجا ول کنم و برم؟...من نمیتونم...حاضرم بمیرم ولی این پسرای مردم رو اینجا ول نمیکنم!

دکتر مجد حرف دکتر حسینی رو تایید کرد:

-راست میگه فرمانده...منم نمیتونم اینا رو اینجا رها کنم!

صدای بمبی اومد...خیلی صدایش بلند بود واین یعنی عراقیا هر لحظه دارن به ما نزدیکتر میشن...من و فرشته و سعیده و شهلا کنار هم ایستاده بودیم و از ترس میلرزیدیم..دکتر حسینی در حالی که به طرف مجروح ها میرفت گفت:

-فرمانده...این دخترا رو با خودت ببر!...باید برن اینا...نباید به دست عراقیا بیفتن!

-اما دکتر...

-برو!!!!!!!

دکتر مجد هم با عصبانیت گفت:

-واسه چی دارید وقت تلف میکنید؟؟؟؟...برید تا نیومدن!

نمیتونستم..من دکترم و قسم خوردم که در هر موقعیتی به بیمارا کمک کنم...سینه سپر کردم و گفتم:

-من جایی نمیرم دکتر!...اگه شما دکتربد...منم دکترم!..اگه شما وظیفه دارید،منم وظیفه دارم..منم نمیتونم این مجروح هارو اینجا بذارم و خودم فرار کنم!

دکتر مجد و دکتر حسینی با خشم بهم نگاه کردن..دکتر حسینی با خشم گفت:

-خنم دکتر...شما اینجا نمی مونی! یعنی اگر بخوای،من نمیذارم!

-ولی من میمونم!

-تو غلط می...الله اکبر...دختر دهن منو باز نکن!..بهروز..بهزاد..چرا وایساید...بیریدشون!

بهروز و بهزاد با تردید نگاهمون میکردن...با دادی که دکتر حسینی زد تردید رو کنار گذاشتن:

-مگه با شماها نیستیم؟؟؟؟...برید!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

بهرروز و بهزاد به طرفمون اومدن...فرشته و شهلا و سعیده همراهشون رفتن...ولی من سر جام
وایساده بودم...بهرروز با خشم به طرفم اومد و گفت:

-چته؟ واسه چی داری لج میکنی؟

-من نمیام!

-مگه دست خودته؟

-پس دست کیه؟

-بین خانم دکتر..من الان وقت ناز کشیدن ندارم...زودباش!

شمردده شمردده گفتیم:

-من..نمیام..اقای فرمانده!

-نمیای؟

-نه!

-خودت خواستی!

بازوم رو با عصبانیت گرفت و دنبال خودش کشید...هرکاری کردم نتونستم مقاومت کنم...بالاخره
مرد و بود و زورش از من بیشتر بود...از چادر خارج شدیم...وای خدا!...مردا و پسرا خونین روی
زمین افتاده بودن...با کشیده شدن بازوم چشم ازشون برداشتم...صدای تیر اندازی زیاد بود...به
طرف تپه ها دویدیم...صدای عراقیا با اینکه ضعیف بود رو می شنیدم...بهزاد و فرشته و سعیده و
شهلا جلوی ما در حال دویدن بودن و من و بهروز، درحالی که بازوم اسیر دست بهروز بود پشت
سرشون می دویدیم!...بعد از اینکه چندتا تپه رو رد کردیم، کمی دور تر از ما درختای نخل که زیاد
بودند و کمی حالت جنگل مانند رو تشکیل داده بودند، دیده میشد...بهزاد نخل هارو نشون داد و
گفت:

-بریم اونجا...اونجا سخت تر میتونن پیدامون کنن!

به طرف نخل ها دویدیم...

رد شدن شی کوچیک ولی فرزی رو از کنار سرم احساس کردم... یکدفعه بهروز منو به طرف خودش کشید و پشت سرم شروع به دویدن کرد و داد زد:

-مراقب باشید... دارن تیر اندازی میکنن!

وای... پس اون تیر بود که از کنار سرم رد شد... بعد از چندثانیه وارد نخل های جنگل مانند شدیم... بهروز همش

داد میزد:

-برید... زود باشید... پشت سرمون... عجله کنید!

و با این حرفاش نمیدونست هر لحظه استرس منو بیشتر میکنه... یکی نیست بگه خودمون میدونیم پشت سرمون، دیگه نیازی به گفتن تو نیست!... حیف که موقعیتش نبود و گرنه حتما بهش میگفتم... بدتر از همه زمین بود... بعضی جاها گل بود و باعث میشد یکمی لیز بخوریم... تو این گرما مگه بارون اومده که اینا گل هستن؟؟؟؟... البته همچین هم گرم نیست... شهلا وایساد و با خس خس گفت:

-نمیتونم... نمیتونم بدوم!.. گلوم خشک شده نمیتونم راحت نفس بکشم!

بهزاد به سرعت قمقمه اش رو از کمر بندش جدا کرد به سمت شهلا گرفت... بهزاد گفت:

-فقط در حدی بخور که گلویت تر بشه... شاید تا چند روز اب و غذا نداشته باشیم!

شهلا دو قلوپ اب خورد و قمقمه رو به بهزاد داد... با صدای شلیک گلوله دوباره شروع به دویدن کردیم... با اینکه با حداکثر سرعت می دویدیم ولی عراقیا هر لحظه بهمون نزدیک تر میشدن... هر چقدر جلوتر می رفتیم، زمین ناهموار تر میشد و این باعث خستگی پاها و کم شدن سرعتمون میشد... فکر کنم حدودا ۱۵ دقیقه ای میشه که در حال دویدن هستیم و عراقیای عوضی دست بردار نیستن... چند بار هم بهمون تیر اندازی کردن ولی خدارو شکر به درختای نخل برخورد میکرد... بهزاد در حالی که می دوید گفت:

-بهروز باید جدانشیم... شاید اینطوری گمون کنن!

بهروز در حالی که پشت سر من می دوید گفت:

-چییی؟

-میگم باید جدائیم!

-صبر کن...بذار یکم دیگه بدواییم...شاید خسته بشن!

-باشه

دیگه حالی برام نمونده بود...یکم ضعف کرده بودم...صبحونه چند لقمه نون و پنیر خوردم..ناهار هم که اومدم بخورم عراقیا حمله کردن و نشد...پاهام دیگه جونی برای دویدن نداشتن...بهبروز هی برمیکشت و پشت سرش رو نگاه میکرد...نگاهی به بقیه کردم...اونام مثل من شل می دویدن که معلوم بود خسته شدند...بهبروز سرعتش رو کم کرد و رو به ما گفت:

-صبر کنید...صبر کنید!

بقیه چندمتر دورتر از ما ایستادند...بهزاد گفت:

-چیشده بهروز...زود باش الان میرسن!

-نه..گمون کردن..!

-واقعا؟

-اره...چند دقیقه ای هست که گمون کردن

فرشته و سعیده روی زمین نشستند...شهلا به یکی از درختای نخل تکیه داده بود و چشم هاشو بسته بود...بهزاد به سمت بهروز اومد و هردو به پشت سرمون نگاه میکردند تا ببینند خبری از عراقیا هست یا نه...حدودا پنج دقیقه هست که اینجا ایستادیم...یه صدا هایی از دور میاد...به احتمال زیاد عراقیان...بهبروز به سرعت به طرف ما برگشت و گفت:

-بلند شید...باید هرچه زودتر از اینجا دور شیم!

فرشته با ناله گفت:

-وای نه!...من دیگه نای دویدن ندارم!

شهلا و سعیده هم تایید کردن...بهبروز با خشم گفت:

-یعنی چی؟میخواید دست عراقیا بی افتید!

حوصله بحث اینا رو نداشتیم...شروع به حرکت کردم ..

بهزاد با تعجب گفت:

-کجا خانم دکتر؟

محلش ندادم و به راه رفتنم ادامه ادم...بهروز داد زد:

-کجا_____؟؟؟؟؟؟

بازم محلی بهش ندادم..صدای عصبییش رو شنیدم:

-به درک! هر جا دوست داری برو!

بی ادب...شیطونه میگه بزنی لهش کنا...فرشته با اضطراب گفت:

-الهه...الهه با توام! کجا میری...یکی بره دنبالش! من پاهام جون نداره!

صدای بهروز رو شنیدم:

-ولش کن..بذار هر کاری دوست داره بکنه...به ما چه!..اه..دختره ی لجباز...بلند شید ببینیم داره

کجا میره!

کمی دور شدم...بچه ها پشت سرم ولی با فاصله زیادی دنبالم می اومدن...نمیدونم دنبال چی میگذشتم ولی یه نیرویی انگار منو به این سمت میکشید...کمی دورتر علف های بلندی بودن...چند تا هم شاخه های درخت نخل اطرافش افتاده بودن...به طرفشون رفتم..اومدم از نخل ها رد شدم که زیر یکی از پاهام خالی شد...به زحمت تونستم خودمون کنترل کنم..پشت اون علف های بلند،زمین ریخته بود...یه جورایی مثل یه گودال خیلی کوچیک...فکری به ذهنم رسید...به سرعت به طرف بچه ها دویدم...وقتی بهشون رسیدم،بیچاره ها با تعجب بهم نگاه میکردن..کمی نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-اونور چندتا شاخه نخل افتاده...علف های خیلی بلندی هم هست..پشت اون علف ها هم زمین ریزش کرده و کمی از سطح زمین فاصله داره...میتونیم اونجا مخفی شیم!

بهزاد قدمی به طرفم برداشت و گفت:

-نشونمون بده

به سرعت به طرف نخل ها بردمشون..وقتی به اونجا رسیدیم،بهرروز گفت:

-شاید بتونیم اینجا مخفی شیم!زود باشید!...عجله کنید!

به سرعت به طرف اون گودال نسبتا کوچیک رفتیم و اروم و با دقت ازش پایین رفتیم...بهزاد و
بهرروز آخرین نفراتی بودند که اومدن پایین...همراهشون کمی از شاخه های نخل هارو اروده
بودند...بهزاد نخل هارو بهمون داد و گفت:

-اینا رو بندازید روتون که دیده نشید...

مام همین کارو کردیم...هممون لباس هامون خاکی و کثیف شده بود... کیپ تا کیپ هم دیگه
نشسته بودیم تا دیده نشیم...اه..راسته که میگن از هرچی بدت بیاد سرت میاد...این بهروز هم بغل
دست من نشسته...دللم میخواد خفه اش کنم..اون از گرفتن بازوم،اینم از که نشسته بغل
دستم!..پای چپم به خاطر نشستن خواب رفته بود...انگار که داشتن سوزن سوزنش میکنن...کمی
تکون خوردم و پای چپم رو تکون دادم...ولی تکون دادن پام باعث قل خوردن سنگ های زیر پام
به سمت پایین و ایجاد صدا شد...صدانش که حرص توش معلوم بود رو اروم بغل گوشم شنیدم:

-چیکار میکنی؟ چرا انقدر وول میخوری؟

اصلا تو این موقعیت حال و حوصله کل کل کردن باهش رو نداشتیم..مظلوم گفتم:

-خب چیکار کنم...پام خواب رفته!

-دو دقیقه دندون به جیگر بگیر،بذار این عراقیا بیان و برن..بعد پاهات رو دراز کن!

-نمیتونم...خیلی اذیت میکنه..انگ...

یه دفعه دستش رو گذاشت روی دهنم و انگشتش رو به حالت سکوت روی دماغش گذاشت...با
چشم های گرد شده نگاهش کردم...وا...چرا یهو اینطوری کرد؟...پسره پررو چرا همش به من
دست میزنه؟؟؟؟...صدای پا می اومد...انگار که چند نفر دارن می دونند...بعد از چند لحظه کسایی
که صدای پاشون می اومد، شروع به عربی حرف زدن کردند...وای...عراقیا بودند...خدارحم کرد
وگرنه حتما مارو پیدا میکردند...نفس توی سینه هامون حبس شده بود...جرعت نفس کشیدن هم
نداشتیم...بدتر از همه دست بهروز بود که روی صورتم بود و نفس کشیدن رو برام سخت
میکرد...نصف صورتم زیر دستش بود...اروم،خیلی اروم..دستم رو روی دستش گذاشتم و دستش
رو از روی صورتم برداشتم...انگاری تازه اونم متوجه شده بود که دستش روی صورتمه،چون اول با

تعجب بعد با شرمندگی نگاهم کرد... با برداشتن دستش، نفس عمیق کشیدم.. بعد از چند ثانیه، دیگه صدایی از شون نیومد... انگاری رفتن!... بهزاد اروم به سمت بالا بلند شد تا سری و گوشی اب بده.. با احتیاط نگاهی به اطراف انداخت.. بعد به سمتون برگشت و اروم گفت:

-رفتن... خبری نیست!

وای خدا شکرت... اومدم بلند شم که بهروز گفت:

-کجا?... بشین سرجات!

-چرا؟

-عراقیا این اطرافن... نباید از مخفی گاهمون خارج شیم چون احتمال لو رفتنمون خیلی زیاده.. باید وقتی هوا تاریک شد حرکت کنیم!

ای بابا... تا تاریکی هوا حدودا پنج شیش ساعت مونده...

خودم رو سرجام ولو کردم که باز چندتا سنگ قل خوردن به طرف زمین... اه لعنتی!!!... صدای زمزمه بهروز رو شنیدم:

-دست و پا چلفتی!

اون لحظه خون خودمو می خوردم... بی ادب!... دست و پا چلفتی خودتی... به من چه که این سنگا با یه برخورد کوچیک سریع قل میخورن؟؟؟؟... آخ... پام هنوز سوزن سوزن میشد... پای چپم رو کمی دراز کردم و مالشش دادم تا از شدن سوزن سوزن شدنش کم بشه... فرشته اروم گفت:

-تا تاریکی هوا باید اینجا بشینیم؟

بهزاد جواب داد:

-اره!

-ولی اینطوری کمرمون خشک میشه!

-دیگه مجبوریم!

فرشته کلافه مقنعه اش رو درست کرد... شهلا و سعیده چشم هاشون رو بسته بودند... دلم ضعف میرفت... گشتم بود!..هیچی هم همراه خودم نیاورده بودم که بخورم... اصلا دوست ندارم با این ادم بداخلاق هم کلام بشم، به خاطر همین رو به بهزاد گفتم:

-من گشتمه!

-گشتمه تونه؟... ولی ما همرامون چیز خوردنی نداریم!

بهر روز گفت:

-الان درختا خرما دارن... چند ساعت صبر کنید، از درختا خرما می کنیم!

با ناله گفتم:

-ولی خرما که ادمو سیر نمیکنه!

-بهتر از هیچیه!

حق با بهروز بود... باز بهتر از هیچی بود... فکر کنم دو ساعتی میشد که اینجا بودیم... صدای شکم ابرو برام نداشتته بود... دوباره صدای شکم بلند شد که بهروز به بهزاد گفت:

-بلند شو بریم ببینیم میتونیم خرما بیاریم!

بهبزاد سری به علامت تایید تکون داد... انقدر ذوق کردم که نگو... اروم از جاشون بلند شدند و بهروز رو به ما گفت:

-هر اتفاقی افتاد... دارم تاکید میکنم... هر اتفاقی افتاد از اینجا جم نمی خورید... فهمیدید؟؟... ما به احتمال زیاد تا نیم ساعت دیگه برمیگردیم!... فقط ساکت سر جاتون بشینید تا جاتونو کسی نفهمه!... باشه؟

هممون تایید کردیم... بهزاد و بهروز اروم و با احتیاط رفتن... صدای پیچ سعیده و شهلا می اومد... ولی هیچی از حرفاشون رو نمی فهمیدم... فرشته اروم به طرفم اود و کنارم نشست... رو بهم گفت:

-به نظرت چی میشه؟

-نمیدونم!

-اگه گیر بیافتیم چی؟

-زبونت رو گاز بگیر...خدا نکنه!

-الهی...من دلم بدجور شور میزنه...حس میکنم اتفاق بدی قراره بیافته!

-به دلت بد راه نده...به خاطر موقعیتی که الان هستیم همیچن حسی بهت دست داده!

-نمیدونم!

هر چقدر به تاریکی هوا نزدیک میشدیم، هوا هم کم کم سرد تر میشد...بازو هام رو بغل کردم...هممون سردمون شده بود...بههم دیگه نزدیک شدیم و کیپ هم نشستیم تا گرممون بشه...بیشتر از نیم ساعت شده بود و خبری از بهزاد و بهروز نبود...ترسیده بودیم...اگه خدایی نکرده بلایی سرشون می اومد، ما چهار تا دختر چیکار میکردیم؟...خدایا...خودت به دادمون برس..

قند خونم پایین بود و این بیشتر باعث میشد سردم بشه...پنج دقیقه بعد...دوتا مرد از دور دیده میشدن که دارن میاد...از دور هم معلوم بود بهروز و بهزاد هستن...نفسم رو با آرامش بیرون دادم...خدایا شکر...دستشون دوتا شاخه درخت نخل بود...به سمتمون اومدن و نشستند...شاخه ها رو بهمون دادن و اروم بهروز گفت:

-بخشید اگه کمه...فقط همین دوتا شاخه رو تونستیم بپریم...

همین دوتا شاخه هم خیلی بود...شروع به خوردن کردیم...بعد از خوردن خرما، قند خونم به حالت نرمال برگشت و حس خیلی خوبی بهم دست داد...دیگه زیاد سردم نبود و بی حال نبودم...بهزاد و بهروز خرما نمی خوردند...سعیده رو به اون دوتا گفت:

-پس چرا شما نمی خورید؟

بهروز اروم گفت:

-ما خوردیم...!

-اهان

بقیه خرما هاروتوی یه دستمال گذاشتم که اگه بازم گشنه مون شد بخوریم...افتاب غروب کرده بود و هوا گرگ و میش بود...تو این چند ساعتی که اینجا بودیم، دوبار عراقیا اومدن و رفتند...خیلی

میترسیدم..اگه گیر می افتادیم چی؟...اونوقت چی میشد؟...عراقیا چه بلایی سرمون می آرند؟...ما رو می کشن؟...وای..نه!!!!!! من نمیخوام بمیرم!...شهلا گفت:

-قراره کجا بریم؟

بهزاد جواب داد:

-خودمون رو به بچه ها برسونیم!

-بچه ها؟

-منظورم یکی دیگه از پایگاه های کشورمون...پیش بچه ها..هم رزم هامون!

-اهان...تا اونجا چقدر راهه؟

-نمیدونم!...شاید سه ساعت...شاید یه روز...شاید یک هفته...نمیدونم دقیقا تا اونجا چقدر راهه!

-اصلا میدونید کجاست اون پایگاه؟

-تقریبا

-تقریبا؟

-میشه انقدر سوال پرسید؟

کاملا کلافه بودنش مشخص بود...شهلا باشه ارومی گفت و ساکت شد...فشار خیلی زیادی رو این دو تا برادر بود و من کاملا متوجه بودم...خدا کنه هرچه زودتر به مکانی که بهزاد و بهروز در نظرشونه برسیم...بهزاد و بهروز از جاهاشون بلند شدند و رو با ما گفتند که بلند شیم...فکر کنم وقت رفتن بود...این گودالی که ما توش بودیم،خاک زمینش کمی نرم بود و باعث لیز خوردنمون میشد و راحت نمی تونستیم ازش بالا بریم...اول بهروز و بهزاد رفتن بالا و به ما کمک کردند بریم بالا...آخرین نفر من و فرشته بودیم...بهروز و بهزاد به طرفمون خم شدیند و دستشون رو جلو آوردند...اومدم دست بهزاد رو بگیرم که فرشته زودتر دست بهزاد رو گرفت...ای بگم چی نشی تو فرشته...میدونم از قصد این کارو کرد...اه...اصلا دوست ندارم دست بهروز رو بگیرم...ولی خب چیکار کنم...مجبورم!...دستم رو توی دست بهروز گذاشتم...بهروز محکم دستم رو گرفت و منو به سمت بالا کشید...چون کفشم کفش صاف بود،همش لیز میخوردم و راحت نمی تونستم برم بالا...اه...لعنت به این کفش ها...بهروز اون یکی دستش رو آورد جلو و هردو تا دستام رو گرفت و

کشید بالا... بالاخره طلسم شکست و رفتم بالا... هوا کاملا تاریک شد بود... به سختی جایی رو می دیدم... صدای بهروز رو از روبه روم شنیدم:

- دستای هم دیگه رو بگیرید که هم دیگه رو گم نکنید!

دستای هم دیگه رو گرفتیم و راه افتادیم... اروم قدم بر میداشتیم که صدایی تولید نشه... حدودا چهار ساعتی میشد که راه می رفتیم... از کت و کول افتاده بودیم... ده دقیقه ای نشستیم و دوباره راه افتادیم... اه... هر جا رو نگاه میکردم نخل!.. پر از نخل!.. زمین هم که قربونش برم یه جاش گله، یه جاش خشکه، یه جاش فرو رفتگی داره، یه جاش... اووووف... دست کردم تو روپوش دکتریم که هنوز تنم بود و دستمالی که توش خرما ها رو گذاشته بودم رو بیرون اوردم... یه دونه خرما برداشتم و خوردم... اومدم یه خرما دیگه بردارم که دستی زودتر از من خرما برداشت... بهروز بود... چیزی نگفتم و به خوردنم ادامه دادم... رو به بهروز که بغل دستم می اومد گفتم:

- پس کی میرسیم؟

- میرسیم دیگه... چطور؟

- خب خسته شدم!

- یه ساعت راه اومدی خسته شدی؟

- یه ساعت چیه؟ حدودا چهار ساعت و خورده ایه که داریم راه میایم!

- هه... چهار ساعت چیزیه؟

- خب من خسته ام... چیزی نخوردم... انرژی ندارم که چند ساعت راه برم!

بهروز سری به علامت تاسف تکون داد و گفت:

- شما زنا همتون لوس و غر غرو اید!... واسه همین میگم جاتون خونه ست، نه جبهه و جنگ و اینجور چیزا!

حرفش برام خیلی گرون تموم شد...

حرفش برام خیلی گرون تموم شد... من کی غر زدم؟... خب خسته ام... تو مردی و با قدرت بدنی زیاد... و من زخم و با قدرت بدنی کمتر از تو... چه توقعی از من داره؟... از قدیم گفتن جواب ابلهان خاموشیست!... بهش محل ندادم و راه خودمو رفتم... پسره پررو... فکر کرده کیه که هرچی از دهنش در میاد به من میگه؟... حیف که تو موقعیت خوبی نیستیم و گرنه همچین جیغ جیغ میکردم حساب کار دستش بیاد!.. بی ادب... حالا یه فرمانده بوده فکر کرده کیه؟... آگه تو فرمانده ای منم دکترم!... دکتر الهه ستوده!.. پس چی... چندسال درس خوندم.. وقت گذاشتم... شبانه روز بیدار موندم تا تونستم مدرکم رو بگیرم... تو همین فکر بودم که یکدفعه صدای شلیک هوایی و پشت بندش صدای عراقیا اومد که عربی حرف میزدند... بهزاد داد زد:

-بدو اید!

ما هم شروع به دویدن کردیم... عراقیام پشت سر ما در حال دویدن بودند... برگشتم و پشت سرم نگاه کردم... چون هوا تاریک بود نفهمیدم چند نفر هستند... ولی از صدای پاهاشون معلوم بود زیادند... دویدن توی تاریکی و اونم توی جایی که پر از درخت نخل بود خیلی سخت بود... مخصوصا که ما در حال فرار بودیم و آگه برای یک ثانیه حواسمون پرت میشد، خوردنمون به نخل ها حتمی بود... فرشته و شهلا جلوم بودن و داشتن می دویدند... بهروز و بهزاد و سعیده هم پشت سرم بودن... عرق سردی رو کمرم نشسته بود... حالم داشت بد میشد... حالت تهوع داشتم... دستم رو روی دهنم گذاشتم که یوقت بالا نیارم... اه... این حالت تهوع کوفتی دیگه از کجا پیداش شد؟... تو حال خودم بودم که بیهو فرشته سکندری خورد و چون منم پشت سرش بودم وبه علت تند دویدنم، خوردم به فرشته و هر دو مون پخش زمین شدیم... آخ خدا... کمرم به تیکه سنگ بزرگی خورد... احساس میکنم کمرم داره میشکنه... صدای ناله فرشته رو می شنیدم... بچه ها به سرعت ایستادند و به طرفمون برگشتن... کمکمون کردن بلند شیم که فرشته داد کشید:

-آیی... پام... پام... پام... پام... ام داره میشکنه!

ای خدا... همینو کم داشتیم... با ناله ادامه داد:

-نمیتونم تکونش بدم!

بهزاد دستشو دور کمر فرشته حلقه کرد تا بلندش کنه که فرشته جیغ بلندی کشید... عراقیا خیلی نزدیکمون بودن... خیلی!... آگه حرکت نمیکردیم گیر افتادنمون حتمی بود... با اینکه خودمم درد

داشتیم ولی بلند شدم و به طرف فرشته رفتم... پاش رو توی دستم گرفتم و نگاهی بهش انداختم... به احتمال زیاد ضرب خورده... بهروز روبه شهلا و سعیده گفت:

- شما برید... ما نمیتونیم با این وضعیت فرار کنیم... برید و خبر بدید که گیر افتادیم!

شهلا و سعیده که انگار از خدایشون بود به سرعت شروع به دویدن کردند... با حسرت به دویدن شهلا و سعیده نگاه کردم... با این درد کمرم عمرا میتونستم بدوم!... تمام این اتفاق ها در کمتر از ۱۵ ثانیه اتفاق افتاد... عراقیا دورمون حلقه زدن و اسلحه هاشون رو به طرفمون گرفتن... من و فرشته با وحشت نگاهشون میکردیم... فاتحه مونو خوندیم... نگاهی گذرا به بهزاد و بهروز کردم... تو چهره شون نگرانی دیده میشد ولی نه به اندازه ما... نمیدونم! شایدم دارم اشتباه میکنم... آخه تو تاریکی شب چیزی درست دیده نمیشه... یکی از عراقیا جلو تر اومد و با اسلحه به شونه بهزاد و بهروز زد و با لهجه گفت:

- یا لا... بلند شد... یا لا!

بهزاد و بهروز اروم بلند شدن ولی من و فرشته به خاطر دردی که داشتیم نتونستیم بلند شیم... عراقیه به طرفمون اومد و گفت:

- یا لا... با شما... یا لا!.. بلند شد!

اومدم بلند شم که کمرم تیر وحشتناکی کشید که آخ کوتاهی گفتم... بهزاد وقتی وضعیت ما رو دید شروع کرد به عربی حرف زدند... فکر کنم داشت وضعیت ما رو بهش میگفت... بعد چند ثانیه، یکی از عراقیا چیزی گفت و بهروز و بهزاد رو به طرفمون هول داد و با سر اشاره کرد... یا خدا... چی شده؟... چی کار میخوان بکنن؟... بهزاد و بهروز به طرفمون اومدن... با ترس گفتم:

- چیکار میخوان بکنین؟

بهروز اروم گفت:

- هیچی... نترسید... فقط میخوایم کمکتون کنیم بلند شید! باید حرکت کنیم!

نفسم رو با آرامش بیرون فرستادم... خدایا شکرت... بهروز به طرفم اومد و بازوم رو گرفت... با سختی بلند شدم... وقتی کمرم رو صاف کردم، تیر وحشتناکی کشید که فقط بغض کردم و از درد لبم رو گاز گرفتم... درد داشتیم... خیلی ام زیاد بود... دستم رو روی کمرم گذاشتم و از درد خم شدم... چشم هامو بستم که یه قطره اشک از چشمم سرازیر شد... بهروز به طرفم خم شد و گفت:

-چت شد؟ چیشدی؟

با بغض و درد نالیدم:

-کمرم..

-کمرت؟ کمرت چیشده؟

به جای من فرشته جواب داد:

-احتمالا موقعی که با من خورد زمین، کمرش ضربه خورد...

یکی از چشم هامو باز کردم و به فرشته نگاه کردم...یکی از دستاش رو دور شونه بهزاد حلقه کرده بود و بهزاد هم کمرش رو گرفته بود...خوبه فقط پاش ضرب دیده، مثل من کمرش از وسط نصف میشد دیگه چیکار میکرد؟...قشنگ رفته بغل بهزاد...با تیر دومی که کمرم کشید نتونستم بیشتر به فرشته فکر کنم...عراقیا هم اونور نمی دونم چی داشتن بلغور میکردن...از اول هم عربیم افتضاح بود...با بدبختی درس عربی رو موقع مدرسه ها می خوندم...بهزاد هم با عصبانیت باهاشون حرف میزد...بهروز دولا شد طرفم و گفت:

-نمیتونی صاف وایسی؟

-نه...تیر میکشه

-ای بابا...! این کمر درد و پا درد شد قوزبالاقوز!

با اینکه توی لحن بهروز هیچ کنایه ای نبود ولی من با عصبانیت گفتم:

-مگه دست ما بود؟...مگه ما از قصد خواستیم این بلا سرمون بیاد؟...به نظرت ما خوشمون میاد درد بکشیم؟

-آروم...چرا عصبانی میشی؟..من منظوری نداشتم!

جوابشو ندادم و با درد نالیدم:

-آی مامان کمرم!

بهروز نچی گفت و بازوم رو گرفت و سعی داشت منو بلند کنه...با درد کمرم رو صاف کردم...منو به طرف خودش کشید و گفت:

-به من تکیه بده... شاید دردت کمتر بشه!

-هیچ می فهمی چی میگم؟...همینم مونده به تو تکیه بدم!

بهر روز هم با عصبانیت گفت:

-فعلا مجبوری... یعنی مجبورم بذارم بهم تکیه بدی وگرنه این عراقیای زبون نفهم تا صبح کله مون رو میخورن... لج بازی نکن!

اومدم جواب بدم که یکی از عراقیا با داد رو به ما یه چیزایی گفت... خیلی عصبانی بود... اسلحه اش رو بالا برد و یه تیر هوایی زد... فرشته چیغ کوتاهی زد و خودشو بیشتر به بهزاد چسبوند... معطل کردن ما، خیلی عصبانی کرده بودتشون... بهزاد شروع کرد باهاشون حرف زدن و همش منو و فرشته رو نشون میداد... بهروز با حرص گفت:

-میخوای ما رو به کشتن بدی؟... اگه قصد داری بمیری حداقل بگو ما به خاطر جناب عالی کشته نشیم... من جونمو دوست دارم!

-چی میگم تو؟

-مگه نمی بینی؟... عصبی اند... میگن حرکت کنیم!.. توام که همش داری ناز میکنی!

-من ناز نمیکنم!... اه جهنم و ضرر!

یه قدم به طرفش برداشتم که زودتر از من دست بکار شد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و من بهش تکیه دادم... با اینکه تاثیری تو کم شدن دردم نداشت ولی اینطوری راحت تر میتونستم راه برم... چندتا از عراقیا پشت سرمون و چندتا هم جلومون بودند که یوقت فرار نکنیم... یکی نیست بگه اخه ما با این کمر درد و پا درد کجا میتونیم بریم؟... اصلا نمی تونیم راه بریم چه برسه به اینکه فرار کنیم... وضعیت خنده داری بود... من مثل لاک پشت راه میرفتم که درد کمرم کمتر شه و فرشته به خاطر پاش لنگون لنگون می اومد... عراقیا از این همه اروم راه رفتنمون عصبانی بودند... هی برمیگشتن و یه دادی سرمون میکشیدن... رو به بهروز گفتم:

-دارن مارو کجا می برن؟

-نمی دونم!

-چی میشه؟ چیکارمون میکنن؟

-به نظرت با یه اسیر چیکار میکنن؟

-اسیر؟؟...وای!

-سعی کن قوی باشی و هرچی میگن گوش کنی...مخالفت کنی باهاشون سرت رو روی تنت
میدارن! فهمیدی؟

با سر تایید کردم...دقیق نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعته که داریم راه میریم،چون موقعی که
افتادم زمین،بند ساعت مچیم پاره شد و ساعت رو گم کردم...واین یعنی اخر بد شانسی!..حداقل
با ساعت می دونستم ساعت چنده و چندساعته داریم راه میریم...بعد از پیاده روی طولانی و همراه
با درد و زجر،به مکانی که عراقیا مستقر بودن رسیدیم...

یکم از درد کمرم کم شده بود و راحت تر می تونستم راه برم ولی هنوزم درد وحشتناکی
داشتم...ما رو به سمت ساختمون کوچیکی که ته اردوگاهشون بود بردند...عراقیا اسلحه بدست
کنار در اون ساختمون ایستاده بودند...تشخیص اینکه اونا نگهبان اند سخت نیست...در رو باز
کردند و وارد شدیم...وارد که شدیم،به دوتا راهرو خوردیم...یکی سمت راست و یکی سمت
چپ...به سمت راهرو سمت راست رفتند...مام پشت سرشون...توی راهرو،در های زیادی بود...در
های اهنی...جلوی هر در بازم سرباز بود...بعد از اینکه از جلوی چندتا در رد شدیم،جلوی دری
ایستادیم و یکی از عراقیا روبه سرباز یه چیزی گفت...سرباز کلیدی از جیبش در آورد و در رو باز
کرد...یکی از عراقیا به طرف ما برگشت و با عصبانیت چیزی گفت...بهروز اروم گفت:

-حرکت کن!

وارد اتاق شدیم...بلافاصله در رو بستند و صدای قفل کردند در اومد...از بغل بهروز بیرون اومدم و
روی موکت سبز رنگ و کثیفی که پهن اتاق بود نشستم...چاره چی بود؟...همین که مجبور نبودیم
رو زمین سرد بشینیم خودش جای شکر داشت...بهروز و بهزاد در حال مالش گردن و شونه
هاشون بودند...تو دلم لبخندی بهشون زدم...بیچاره ها تا اینجا مارو نگه داشته بودند...خیلی
ازشون متشکر بودم...نگاهی به بهروز کردم که دیدم داره بهم نگاه میکنه...تا متوجه نگاهم شد،به
سرعت سرش رو به طرف مخالف برگردوند...اخموی مهربون...تعجب کردم!..اخموی
مهربون؟؟؟؟...یکدفعه ای این لقب رو بهش دادم...شاید حرف دلم راست بود...دل مهربونش رو
زیر این اخم قایم میکنه...همین چندساعت پیش دیدم با چه نگرانی بهم نگاه میکرد و هر چند
دقیقه یکبار میپرسید که کمرم درد میکنه یا نه؟...لبخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم...پس این

اقای اخمو مهربونی ام بلد بود..البته همه ی ادمای روی زمین مهربونن ولی هرعکس با عکس العمل های مختلفی این مهربونی رو نشون میده...یکی خالصانه محبت میکنه مثل مادرم و یکی هم با کاراش و رفتاراش مثل پدرم...بهر روز هم از جنس پدرم بود...اخمو ولی با دلی مهربون...از مردایی که با رفتار هاشون عشق و محبتشون رو نشون میدن خوشم میاد..یکی مثل پدرم!..با اینکه هیچ وقت بهم نگفته دخترم دوست دارم ولی با حرفاش و کاراش متوجه میشم...واین یعنی تکیه گاه...یعنی پشتیبان...یعنی کسی که از محبتش حرفی نمیزنه ولی تو میدونی به موقعش جونشم برات میده...نفس عمیقی کشیدم و خداروشکر کردم که پدرم یه مرد عالیه..با ناله فرشته از فکر در اومدم و بهش نگاه کردم...پاچه شلوارش رو کمی داده بود بالا و مچ پاش رو ماساژ میداد...یکم باد کرده بود پاش...به طرفش رفتم و گفتم:

-خیلی درد میکنه؟

-اوهوم...

-فکر کنم پات پیچ خورده و ضرب دیده..

-اره خودمم همین نظرو دارم....خدا کنه هرچه زودتر خوب شه...دردش وحشتناکه!

-خوب میشی..منم کمرم درد میکنه..دارم میمیرم!

فرشته سری به علامت تاسف تگون داد و مشغول ماساژ دادن پاش شد...به دیوار پشت سرم تکیه دادم و نگاهی به اتاق انداختم...یه اتاق حدودا ۱۲ متری که فقط یه پنجره کوچیک داشت...همین امن و فرشته اینور اتاق نشسته بودیم و بهروز و بهزاد اونور اتاق...بهر روز و بهزاد در حال پیچ پیچ بودن...حتما داشتن فکر میکردن چه جوری از دست اینا خلاص شیم...خداکنه شهلا و سعیده بتونن هرچه زودتر خبر بدن که مارو اسیر کردند...اصلا نمیخوام پیش این عراقیا باشم...احساس خفگی میکردم...خودمو با مقنعه ام باد زدم تا احساس خفگی که دارم کمتر بشه...خیلی خسته ام...چشم هام باز نمیشه...فقط یه چرت کوچولو...چشم هامو بستم..بعد از چند ثانیه دیگه چیزی نفهمیدم...با تکونای دستی چشم هامو باز کردم...فرشته بود:

-بلند شو

-چیشده؟

-چیزی نشده فعلا...چقدر میخوابی؟ صبح شد!

نگاهی به اطرافم انداختم... حق با فرشته بود... نور خورشید از اون پنجره کوچک اتاق میتابید و اتاق روشن شده بود... بهروز و بهزاد گوشه ای نشسته بودند و به ما نگاه میکردن... خجالت کشیدم و دستی به مقنعه ام کشیدم... وای چه ابرو ریزی شد... الان با خودشون میگن دختره تو این وضعیت چه راحت هم خوابیده!.. احساس کردم سرخ شدم...

سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت هام شدم... یه چند دقیقه ای همینطور گذشت که صدای چرخیدن کلید توی قفل رو شنیدیم... هممون نا خودآگاه سیخ سرجامون نشستیم... در اتاق باز شد و دوتا عراقی وارد شدند... نگاهی به من و فرشته کردند... هر دو شون پوزخند به ما زدند و یکی شون به عربی حرفی به بهزاد و بهروز زد... بعد از اینکه حرفش تموم شد، عراقی دوم به طرف بهروز و بهزاد رفت... یقیناً ی لباس بهروز و بهزاد رو گرفت و با خشم بلندشون کرد... من و فرشته خشکمون زده بود و به زور نفس میکشیدیم... بهروز و بهزاد همراه اون دوتا عراقی از اتاق خارج شدند و پشت سرشون در رو قفل کردند... ترس به جونم افتاد... کجا بردنشون؟... نکنه میخوان بلایی سرشون بیارن؟... وای نه!... میخوان بکشنشون؟... نه!!!!... بغض گلومو گرفته بود... یه دفعه ای بغضم ترکید و شروع به گریه کردن کردم... فرشته هم با دیدن من، اونم شروع به گریه کرد و سعی داشت بهم دلداری بده ولی من اروم نمیشدم... میترسیدم... من و فرشته تنهایم... بی پناهییم... اسیریم دست دشمن!... تنها پشتیبانمون بهروز و بهزادن... آگه بلایی سرشون بیاد ما به کی تکیه کنیم؟... کی مراقب ما خواهد بود؟... جواب هیچ کدوم از سوالامو نداشتم و این بدتر عصبانی و نگرانم میکرد... دست و پام از استرس یخ کرده بودند و میلرزیدن... زمان زیادی از رفتنشون میگذشت... چیزی حدود دو ساعت... این دو ساعت زجر آورد ترین لحظات زندگییم بود... بالاخره در اتاق بعد از دو ساعت باز شد و بهروز و بهزاد رو هل دادن داخل که باعث شد پخش زمین شن... بدون اینکه کنترلی روی حرکاتمون داشته باشیم، من و فرشته به سرعت به طرفشون رفتیم... اون دوتا مرد عراقی که دو ساعت پیش اومدن و بهروز و بهزاد رو با خودشون بردند، وارد اتاق شدند... یکیشون از عصبانیت قرمز شده بود و در حالی که انگشت اشاره اش رو به سمت بهروز و بهزاد گرفته بود با عصبانیت چیزی میگفت... کنار بهروز نشستیم و کمکش کردم بلند شه... اون دوتا مرد عراقی، بعد از داد و بیدادی که کردند رفتن بیرون... بهروز صورتش رو بالا آورد که متوجه خراش هایی روی صورتش شدم... هعییی گفتم و دستم رو روی دهنم گذاشتم... بهزاد هم مثل بهروز زخمی بود... صدام میلرزید:

—چیشده؟ چرا این بالا رو سرتون آوردن؟

بهزاد و بهروز بدون اینکه جوابمو بدن، روی زمین دراز کشیدن... به غیر از صورتشون، کمی هم بازو هاشون زخم شده بود... زخم هاشون، مثل اثر زخم های چاقو بود... نه! اینطوری نمیشه... باید دست بکار شم و گرنه زخم هاشون عفونت میکنه... روپوش دکتریم رو در اوردم... زیرش پیراهن بلندی پوشیده بودم... قسمتی از روپوش رو پاره کردم... فرشته که متوجه شده بود میخوام چیکار کنم، اونم مثل من دست بکار شد... قمقمه ای که همراهمون بود رو برداشتم و کمی اب روی پارچه ریختم... پارچه نمدار رو به صورت بهروز نزدیک کردم که یهو چشم هاشو باز کرد و میچ دستم رو گرفت و با عصبانیت گفت:

-داری چیکار میکنی؟

-میخوام زخم هات رو شست و شو بدم!

-لازم نکرده!

-چرا..! اتفاقا لازمه!

-میگم لازم نیست!

نگاهی به فرشته کردم که داشت زخم بهزاد رو تمیز میکرد... با حرص گفتم:

-دو دقیقه بذار کارمو بکنم.. من دکترم و میگم باید زخمت رو تمیز کنم... می

فهمی؟... بـــــــاید!

باید اخر رو خیلی خشن و محکم گفتم... چند لحظه بهم دیگه ذل زدیم که گفت:

-باشه.. فقط اروم!

سری به علامت تایید تکون دادم... شروع به کار کردم... هیچی نمیگفت و فقط اخم کرده بود... بعد

از اینکه زخمش رو تمیز کردم، با پارچه جای زخماش رو بستم که عفونت نکنه... وقتی کارم تموم

شد اروم گفتم:

-تموم شد؟

-اره..

-ممنون!

-خواهش میکنم!

از اینکه ازم تشکر کرد خیلی خوشحال شدم...توقع داشتم ازم تشکر که نکنه هیچ، تازه غر هم بزنه که حدتم اشتباه از اب در اومد...گفتم:

-نمیخوای بگی چیشده؟

-ولش کن!

-بگو...من هم مثل تو اینجا اسیرم...باید بدونم چه خبره اطرافم و چه اتفاق هایی داره می افته! کلافه دستی به موهاش کشید...بعد از مکئی گفت:

-شناسایی شدیم!

-یعنی چی؟ چی میشه؟

-فهمیدن ما فرمانده عملیات بودیم...این یعنی فاجعه!..ازمون میخوان بگیریم...همه چیز رو..از هرچی که خبر داریم..تعداد سرباز ها...مقر ها...نقشه ها..خلاصه همه چی!

-وای خدا!!!

-اره...مام مخالفت کردیم که این بلا رو سرمون آوردن

-میخواید چیکار کنید؟

-نمیدونم!

-اگه قرار باشه هر دفعه شما اینطوری برگردین که من...

دیگه نتونستم ادامه بدم...بغض گلومو گرفت...بهروز و بهزاد برام مثل محمود بودن...الان تنها حامی من این دو نفرن...اگه بلایی سر اینا بیاد من و فرشته چه خاکی تو سرمون کنیم؟

لبخندی زد که تا اون موقع ندیده بودم...اروم ولی با همون لحن خشک قدیم گفت:

-نترس...هیچ بلایی سرما نمیاد!

-از کجا میدونید؟

-میدونم!

-اگه...اگه بلایی سر شما دو نفر بیاد، ما چیکار کنیم؟

-هییس!...اروم باش..قرار نیست بلایی سر ما بیاد!

-من میتروسم!

-لازم نیست بترسی...خودم مثل یه برادر بزرگتر مراقبتم!

لبخند خجالتی زدم و سرمو پایین انداختم...سرم رو برگردوندم و نگاهی به فرشته و بهزاد کردم...چشم هام گرد شد...با فاصله خیلی کمی کنار هم نشستیم و باهم حرف میزدیم...دختره ی بی حیا خجالتتم نمیکشه...خب چه کاریه؟ بلند شو برو بغلش بشین دیگه...میخواستتم صداش کنم ولی خیلی ضایع بود...

سری به علامت تاسف تکون دادم و سرم رو برگردوندم...بهر روز هم داشت با پوزخند نگاهشون میکرد...فکر کنم اونم مثل من فکر میکرد...باز اون پسره، تو چی فرشته؟...زشته!...چرا این دختر یکم فکر نمیکنه؟...بهر روز چشم هاشو بست و دراز کشید...اخمی کرد...فکر کنم درد داشت...هیچ مسکنی هم نداشتیم که بهش بدم یا تزریق کنم تا اروم شه!...هیچ وسیله ای ندارم...

با اینکه هنوزم بابت رفتارها و حرفایی که تو این چند وقت بهم زد از دستش عصبانی ام، ولی دلم راضی نیست کسی زجر بکشه...اون الان مریضه و من دکتر...الان موقعیت هامون فرق داره...جای جنگ و دعوا و کل کل نیست...الان ما باید متحد باشیم..باید هم فکر باشیم...باید فکر کنیم تا راهی برای خلاصی از اینجا پیدا کنیم...تنها امید من خداست!...میدونم که نمیداره عراقیا بلایی سرمون بیارن...ایمان دارم بهش!...تا شب خبری ازشون نشد خداروشکر...معدم قار و قور میکرد...

غذا نون خشک با پوره سیب زمینی بهمون دادند...نون اندازه کف دست و پوره نصف کف دست...نمیدونم خودشون با این مقدار سیر میشن که توقع دارن ما سیر شیم؟...منی که معمولاً کم غذا سیر نشدم دیگه چه برسه به بقیه...وقتی قیافه فرشته یادم میاد، خنده ام میگیره...مثل لشکر شکست خورده به پوره و نون نگاه میکرد...میدونم که حسابی گرسنه ست...الانم گرفته خوابیده...

سرم رو به طرف بهروز و بهزاد گرفتم...اونام دراز کشیده بودند...نمیدونم خوابن یا بیدارن چون اصلاً دیدی بهشون ندارم...نگاهی به پنجره کوچیک کردم...نصف ماه به خاطر کوچیک بودن

پنجره دیده میشد ولی همپنش هم خوبه...اسمون تاریک و پر از ستاره های روشن و براق بود...انقدر شفاف و زیبا بود که ادم دلش میخواست دستاشو بلند کنه و یکی از اون ستاره های درخشان رو برداره...

از فکر خودم پوز خند اومد رو لبم...ما الان اسیریم و من به چه چیزایی فکر میکنم...بچه شدم؟...نمیدونم...شاید بچه شدم تو این لحظه و خودم خبر ندارم...الان تنها چیزی که میخوام اینه که چشم هامو ببندم و وقتی باز کردم،هنوز توی خونه مون باشم و تمام این مدت رو خواب دیده باشم ولی حیف...حیف که خواب نیستم!..

حیف ک این واقعیت تلخ وجود داره...این اسیری حقیقت داره...این زخم ها حقیقت دارن...این گرسنگی ها حقیقت دارن...همه چیز حقیقت داره!..حقیقت بیشتر موقع ها تلخه!..دراز کشیدم و بازوم رو زیر دستم قرار دادم...چشم هامو بستم و بعد از چند دقیقه،دیگه چیزی نفهمیدم!..صبح با نور خورشید که از اون پنجره کوچیک مستقیم می تاپید به من،از خواب بیدار شدم...هنوز بقیه خواب بودند...انگاری زود بیدار شدم...خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم...لباس هامو مرتب کردم...به طرف بهروز و بهزاد رفتم...خواب بودن...فرشته هم پشت به من خوابیده بود...روی زانوم نشستم و کمی به طرف بهروز خم شدم...دستم رو به طرف صورتش دراز کردم تا زخم هاشو بررسی کنم که یکدفعه چشم هاشو باز کرد...دستم رو کنار کشیدم و با لبخند گفتم:

-صبح بخیر

-چیکار میکنی؟

نگاه ترو خدا...همچین میگه چیکار میکنی انگار اون دختره و من پسر،میخوام بهش دست بزنم...وای چقدر این ادم حرص در میاره...با حرص گفتم:

-میخوام زخم هاتو نگاه کنم!

-دیدنیه؟

-بله؟

-میگم مگه زخم های من دیدنیه که میخوای نگاه کنی؟

-چه ربطی داره؟من یه دکترم و وظیفه دارم به بیمارم رسیدگی کنم!

نیم خیز شد و با پوز خند گفت:

–هه..مثلا الان پُز دکتر بودنت رو دادی؟

باز شروع کرد به تیکه انداختن...نه به دیروز که اونطوری رفتار کرد فکر کردم عقلش سرجاش اومده.ولی انگار اشتباه کردم!..

باز شروع کرد به تیکه انداختن...نه به دیروز که اونطوری رفتار کرد فکر کردم عقلش سرجاش اومده.ولی انگار اشتباه کردم!..قبل از اینکه جواب بدم،بهزاد خوابالو گفت:

–چیشده باز شما دو نفر دارید دعوا میکنید؟

دستی رو شونه ام قرار گرفت...فرشته بود که داشت با تعجب نگاهمون میکرد...بهروز سرشو پایین انداخت و اروم گفت:

–هیچی...بیخشید که بیدارتون کردیم!

اینو گفت و به سمت در اتاق رفت...ضربه ای بهش زد و به عربی چیزی گفت...سربازی که از اتاق ما نگرهبانی میداد جواب بهروز رو داد...بهروز دوباره چیزی گفت و به طرف ما برگشت...فرشته گفت:

–چی شد؟ چی گفتید بهشون؟

بهروز دستی به موهایش کشید و گفت:

–هیچی...گفتم یه چیزی بیارن بخوریم!

–خوب کاری کردید...منم گشنمه

بعد چند دقیقه،تقه ای به در خورد و در باز شد...یه سرباز وارد اتاق شد و یه سینی گذاشت زمین...نگاهی حقیرانه بهمون کرد و رفت بیرون...بعضی گلومو گرفت...کوفت بخورم به جای صبحونه...مگه من چیکار کردم که همه اینطور با من رفتار میکنن؟...این از بهروز لعنتی که تا میام بهش کمک کنم،یه چیزی میگه که از کار خودم پشیمون میشم...اینم از این سرباز که همچین به ادم نگاه میکنه،انگار داره به یه حیوون نگاه میکنه...فرشته دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

–الهه...نمیخوری؟

-نه!

-چرا؟

روم رو برگردوندم و گفتم:

-میل ندارم

بهر روز گفتم:

-الهه خانم... بیاید یه چیزی بخورید... ضعف میکنید!! اینام بعدا دیگه چیزی نمیدن که بخورید!

با لجبازی گفتم:

-میل ندارم!

فرشته گفت:

-باشه... برات نگه میداریم... شاید چند دقیقه دیگه گشنه ات شد!

قدر شناسانه نگاهش کردم... فرشته همیشه همامو داشت... وقتی ام که عصبانی یا بیحالم چیزی ازم نمی پرسید چون می فهمید از چی ناراحتم... فرشته منو بهتر از خودم میشناخت... از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم... کمی خودم رو به سمت بالا کشیدم تا بتونم بیرون رو نگاه کنم... هیچ چیز جز کویر نبود... یه چندتایی هم درخت نخل اون اطراف بود... سرباز های عراقی اطراف رو محاصره کرده بودند... هیچ راه فراری نبود...

با اعصابی داغون روی زمین نشستم و با گوشه لباسم بازی کردم... این همه سرباز و نگاهبان... چطوری میخوایم از اینجا بریم؟... آگه فرار کنیم صد درصد کشته میشیم!.. وای! حتی فکر کردن بهش هم زجر اوره!... اینطوری نمیشه.. باید فکری بکنیم!.. آگه همینطور دست رو دست بذاریم مطمئنا بلایی سرمون میارن!

چند دقیقه ای هست که هممون سکوت کردیم و هر کدوممون گوشه ای نشستیم... کلافه بودیم... این از صورت هممون مشخص بود... یه صدا هایی از بیرون میاد... انگار که چند نفر در حال بحث یا دعوا باشن... عربی حرف میزدن و نمی فهمیدم چی میگن... صداشون هر لحظه نزدیک تر و نزدیک تر میشد... یکدفعه در اتاق رو باز کردن و یه مرد رو پرت کردن داخل اتاق... جیغ خفیفی

کشیدم و به سرعت خودمو به بهروز که نزدیکم بود رساندم... چون نزدیک در بودم، وقتی اون مرد رو پرت کردن داخل اتاق، نزدیک بود رو من بی افته، به خاطر همین از ترس جیغ کوتاهی کشیدم... چند تا هم عراقی وارد اتاق شدند و با داد چیزی گفتن و از اتاق خارج شدن... با ترس به بهروز چشم دوختم... بهروز و بهزاد هر دو اخم کرده بودند... اروم رو به بهروز گفتم:

-چیشده؟ این مرد کیه؟ عراقیا چی میگفتن؟

-الان معلوم میشه!

اینو گفت و به سمت اون مرد رفت... کنارش نشست و با دستش کمی تکونش داد... مرد به سرعت از جاش بلند شد و با عصبانیت چیزی به بهروز گفت... یه مرد قد بلند... کمی چاق... قیافش حدود ۴۰ ساله رو نشون میداد... با ریش های نسبتا بلند... لباس سفیدی هم به تن داشت... بهروز و اون مرد در حال گفت و گو بودند... هر لحظه صداهاشون بلند تر میشد و من با وحشت بهشون نگاه میکردم... چیشده؟... مگه این مرد چی میگه که بهروز عصبانی شده؟... با حرکت بهروز بغض کردم... بهروز به سمت مرد یورش برد و یقه اش رو گرفت... بهزاد به سرعت به طرفشون رفت و سعی میکرد بهروز رو کنار بکشه... بعد از کمی داد و بیداد، بهروز بیخیال شد و به طرف ما اومد... بهزاد با عصبانیت رو به بهروز گفت:

-چته؟ این کارا یعنی چی؟

-بهزاد... خودت که شنیدی چی گفت!

-اره شنیدم... ولی تو نباید این کارو میکردی!

-بهزاد تو چطور میتونی راجب این مسئله انقدر خونسرد باشی؟

-مثل تو باشم و با طرف دعوا کنم خوبه؟ اره؟... با دعوا کردن الان چی درست میشه؟

بهروز پوفی کشید و سرش رو پایین انداخت... من و فرشته مثل این گیج ها به بحث این دو تا نگاه میکردیم... ماجرا چیه؟... فرشته انگار حرف دلمو خوند چون گفت:

-میشه یکی از شما بگه اینجا چه خبره؟

بهزاد نگاهی پر از خشم به اون مرد کرد و گفت:

-این اقا... عبدالله قادری هستش... دورگه ایرانی و عراقی... از مادر عراقی و از پدر ایرانی...

-اینا رو از کجا میدونی؟

-بیرون که سر و صدا می اومد، یکمیش رو از اونجا شنیدم، یکمی هم خودش گفت...

-حالا مگه چیکار کرده که بهروز باهاش دعواش شد؟

- اقا جاسوس عراقیا بوده...

من و فرشته خشکمون زد...جاسوس؟...اونم برای عراقیا؟...وای خدا!...چطور میتونه خیانت کنه به کشورش؟ به وطن پدریش؟...بهزاد ادامه داد:

-حالام انگاری خرابکاری کرده و عراقیا از دستش شاکی اند...الانم که اینجا زندونیه!

گفتم:

-سر چی دعوا کردید؟

اینو رو به بهروز گفتم ولی بهزاد جواب داد:

-اقا جوش آورده که چرا جاسوس بودی و برای عراقیا کار میکردی و خیانت کردی به کشورت و...سر همینا باهاش دعوا کرد!

رو به بهروز فت:

-به جای اینکه اونجا بشینی بلند شو ببینیم میتونیم اطلاعاتی ازش بدست بیاریم یا نه!

بهروز گفت:

-تو برو...من باز باهاش حرف بزنم دعوام مشه!

-باشه

بهزاد به طرف عبدالله رفت.....عبدالله یقه اش رو درست کرد و به بهزاد چشم دوخت...تو نگاهش کمی نفرت موج میزد...بهزاد دست هاشو به علامت تسلیم بالا آورد و اروم چیزی به عبدالله گفت...عبدالله وقتی حرفای بهزاد رو شنید، کمی از اخم هاش باز شد ولی هنوزم با نفرت و عصبانیت به بهزاد نگاه میکرد...نگاهم رو از بهزاد گرفتم و به فرشته دوختم...استرس از چهره اش معلوم بود...اونم مثل من از این وضعیت میترسید و نگران بود...موهامو که به صورت شلخته از مقنعه ام بیرون اومده بود رو داخل مقنعه ام کردم...نیاز به حموم داشتم...ولی بعید میدونم که اینجا

حمومی باشه... اگر باشه فکر نکنم بذارن ما حموم کنیم... اه!.. دلم میخواد خودمو خفه کنم... کلافه کلافه ام... پوفی کشیدم و چشم هامو بستم... بعد از چند دقیقه، بهزاد به طرفمون اومد و نشست... بهروز گفت:

-چیشد؟

-هیچی!

-یعنی چی هیچی؟

-یعنی اینکه نم پس نمیده!

-انقدر سفت و سخته؟

-اره... نمیدونم... شایدم ترسیده که چیزی نیگه

-لعنتی!!!!

بهروز اینو گفت و با عصبانیت مشتی به زمین زد که آخش در اومد... مچ دستش رو گرفت و چشم هاشو از درد بهم دیگه فشرد... سری به علامت تاسف تگون دادم... چرا به خودت آسیب میزنی دیوانه؟... با این کارا میخوای عصبانیتت رو خالی کنی؟... اینطوری که خودت درد میکشی!... بهزاد با حرص گفت:

-چته؟ باز خل شدی؟... این کارا یعنی چی؟

-بهزاد بیخیالم شو خواهشا... اعصاب ندارم!

-نمیشم... با این کارا ضعف خودتو نشون میدی...

-من ضعف نشون میدم؟ اره؟

-اره... با این کارا توجه عبدالله رو به خودت جلب میکنی... اصلا از کجا معلوم این از طرف عراقیا نباشه؟

-چی میخوای بگی بهزاد؟

-میخوام بگم شاید اینو فرستادن که از ما و حرفامون چیزی بفهمه!

بهروز دستی به گردنش کشید و اروم گفت:

-بهزاد...به خدا گیجم!...مغزم جواب نمیده

-میدونم...ولی یکم باید عاقلانه فکر کنی

بهروز سرش رو به علامت تایید تکون داد و سکوت کرد...صدای چرخیدن کلید اومد و در باز شد...سه تا عراقی وارد اتاق شدند و بهمون نگاه کردند...یکیشون قدمی به طرفمون برداشت و گفت:

-یالا...بلند شید!

بهروز و بهزاد بلند شدند که عراقی دستشو به علامت ایست بالا آورد و رو به من و فرشته گفت:

-شمارو نگفتم...این دوتا خانم!

با وحشت نگاهش کردم...با ما چیکار داره؟ برای چی میخواد مارو ببره؟...نکنه بلایی سرمون بیارن؟..بهروز با عصبانیت گفت:

-اینا رو کجا می برید؟

-به تو ربطی نداره...بتمرگ سرجات!

-من نمیدارم اینا رو با خودتون ببرید!

-ساکت میشی یا بدم ساکت کنن؟

بهبزاد به جای بهروز جواب داد:

-این دخترا جایی با شما نمیان! نمیداریم که بیان! مگه اینکه از رو جنازه ما رد بشید!

تمام این مکالمه هارو فارسی حرف میزدند...مرد عراقی کاملاً به فارسی مسلط بود و بدون هیچ غلطی یا لهجه خاصی حرف میزد...پوز خندی زد و گفت:

-نه بابا؟...مگه باید از شما اجازه بگیریم؟...وقت مارو هدر ندید..

و رو به اون دوتا مرد عراقی دیگه با سر علامت داد...بهروز و بهزاد به طرفمون اومدند...پشتشونو به ما کردند و دوتا دستاشونو به حالت حفاظ باز کردند...قلبم به سرعت میزد...احساس میکردم هر

لحظه ممکنه از قفسه ام بیرون بزنه... فکر کنم رنگم پریده بود... حاله اصلا خوب نبود... ترس و وحشت و نگرانی و... همه باهم قاطی شده بود و من حاله بد شده بود... نا خودآگاه بازوی بهروز رو گرفتم و از پشت بهش چشسییدم... دستام می لرزید... کل بدنم از ترس می لرزید... نوک انگشت هام یخ بود و بازوی بهروز داغ... تضاد جالبی بود... عراقی نیشخندی زد و گفت:

-چی با خودتون فکر کردید؟... فکر کردید میتونید دو نفری از پس ما بر بیاید؟

بهزاد با عصبانیت گفت:

-اره برمیایم...

عراقی دستشو به کمرش زد و کلافه گفت:

-اصلا حال و حوصله ی تو و داداشت رو ندارم...

و بعد به یکی دیگه از عراقیا چیزی گفت... عراقی دومم هم تایید کرد و رفت بیرون... بعد چند ثانیه با سه تا عراقیه درشت هیکل وارد اتاق شدند... با دیدنشون قلبم تو سینه ام فرو ریخت... معلوم بود برای چی اینجا اومدند... با بغض رو به بهروز گفتم:

-ما میریم...

بهروز سرش رو کمی به طرف من برگردوند و غرید:

-ساکت شو!

-جدی میگم... ما میریم..

-خانم دکتر رو اعصاب من رژه نرو!

بدون اینکه جوابش رو بدم، از پشتش بیرون اومدم... به طرف عراقیا می رفتم که یهو بازوم رو کشید و با عصبانیت گفت:

-کجا؟... وایسا سرجات

-من میرم... مگه میخوان چیکارم کنن؟..

-ولش کن!

به طرف عراقی که اینو گفت برگشتیم.. به طرفمون اومد و گفت:

-چیکارش داری؟... بذار بیاد..

بهروز منو به طرف خودش کشید که عراقی بلافاصله اون یکی بازوم رو گرفت... بهروز به طرفش رفت و با عصبانیت زد به سینه عراقی و غرید:

-دستتو بکش بی ناموس!

عراقی که انتظار همچین عکس العملی از بهروز نداشت، چند قدم به سمت عقب تلو تلو خورد ولی تونست خودشو کنترل کنه و صاف و ایسه.. از چشم هاش عصبانیت فوران میکرد... با عصبانیت رو به اون سه تا عراقی درشت هیکل چیزی گفت... اون سه تا هم به سرعت به طرف بهروز اومدند و شروع به کتک کاری کردند... از ترس جیغی کشیدم و چند قدم دور شدم... وای خدای من!.. بهزاد به سرعت به سمت اونا رفت... بازوی یکی از عراقیا که به بهروز مشت زده بود رو گرفت و به سمت خوش کشید... بدون اینکه اجازه حرکتی به اون عراقی بده، مشتتو صورتش زد که عراقی پخش زمین شد... یکی دیگه از اون سه تا عراقی نعره ای زد و به سمت بهزاد یورش برد... مشتتو بود که بهم دیگه میزدند... هیچ کاری نمی تونستم بکنم... اشک هامم گوله گوله رو صورتم می ریختند... فرشته رو زمین نشسته بود و با وحشتن نگاهشون میکرد... معلوم بود بغض داره و تا چند ثانیه دیگه بغضش میترکه.. همینطور هم شد... فرشته هم شروع که به گریه کرد... یکدفعه بازوم کشیده شد... همون عراقی بود که فارسی حرف میزد... داشت منو به زور میکشید... صدای داد فرشته رو شنیدم... نگاهی بهش کردم... اونو هم مثل من به زور داشتن می بردند... رو به عراقی گفتم:

-ولم کن... ولم کن اشغال!

-ساکت شو... دنبالم بیا!

-نم... یخوام!... ولم کن

با پشت دست زد تو دهنم و گفت:

-ساکت شو میگم!

دستم رو گذاشتم روی دهنم... لبم گز گز میکرد... نمیدونم چیشد ولی به سمت عراقی حمله کردم و بازوش رو با تموم قدرت گاز گرفتم... دادش به هوا رفت... با زوم رو ول کرد و بازوی خودشو

چسبید... داد میزد و فوش میداد... او مدم برگردم که تو بغل یکی فرو رفتی... وای نه!.. یکی از عراقیای هیکلی بود... منو برگردوند و دستاشو دورم حلقه زد... نمی تونستم تکون بخورم... او مدم بازوش رو گاز بگیرم که موهامو گرفت و کشید... جیغ کوتاهی کشیدم... با چشمای اشکی به بهروز نگاه کردم... رو زمین افتاده بود و دوتا از عراقیا می زدنش... دلم براش کباب شد... با جیغ گفتم:

-ولش کنید... ولش کنید عوضیا...

هیچ کس به حرفم گوش نکرد... این دفعه بلند تر گفتم:

-میگم ولش کنید... عوضیا با شمام

اون عراقیه که فارسی بلد بود، به عربی چیزی گفت که اونا دست کشیدن از زدن بهروز... بهروز بی حس رو زمین افتاده بود... وقتی اونطوری دیدمش، با تموم وجودم زدم زیر گریه... از ته دلم زار میزدم... قلبمو انگار مچاله کرده بودند... چطور دلشون اومد این بلا رو سرش بیارن؟... چطور؟... اون پناه من بود... اون تکیه گاه من بود... عراقیه رو به من گفت:

-راه بیفت تا دوباره اینارو (عراقیا) رو به جونش ننداختم!

بلافاصله با سر تایید کردم... به طرف فرشته رفتم و کمکش کردم از رو زمین بلند شه... دستش رو گرفتم و به عراقی که فازسی بلد بود نگاه کردم... سری تکون داد و گفت:

-دنبالم بیاید!

به دنبالش راه افتادیم... سعی میکردم نسبت به صدای بهروز و بهزاد بی تفاوت باشم ولی نمیشد:

-نه! _____رید!

-کجا می بریدشون آشغالاً؟

-مگه باشما ها نیستیم.. _____رید!!!! !!!!

از اتاق خارج شدیم و راه افتادیم... از اون ساختمونی که توش بودیم خارج شدیم و وارد ساختمونی که بغل ساختمون بود، شدیم... جلوی یه در ایستادند و مارو به داخل هل دادند... نگاهی به اتاق انداختم... داخل اتاق یه میز با چهارتا صندلی بود... یه چراغ هم به سقف وصل بود... نور چراغ زرد بود و چشم رو اذیت میکرد... کمی چشم هامو جمع کردم تا کمتر نور چشم هامو اذیت کنه... با بسته شدن در، به سمت عقب برگشتم... همون مرد عراقی که فارسی بلد بود، بود... سیگاری تو دهنش بود

و مارو نگاه میکرد... فضای نسبتا تاریک اتاق باعث شد بیشتر بترسم.. سیگار رو از دهنم بیرون آورد و دودش رو به هوا فرستاد... من و فرشته فقط نگاهش میکردیم.. دستی به سیبیلش کشید و با عصبانیت گفت:

-تا فردا میخواید وایسید؟ بشینید دیگه!

بدون حرف، روی صندلی ها نشستیم... ر و به روی ما نشست و دست هاشو روی میز بهم قفل کرد.. گفت:

-خب... بهتره اول خودتون رو معرفی کنید؟ اینجا چیکار میکردید؟ وظیفه تون چی بود و با این برادرا چه نسبتی دارید؟

از ترس زبونم قفل شده بود... با چشم های گرد شده نگاهش میکردم.. صدایی از فرشته در نمی اومد... انگاری اونم مثل من بود.. عراقی دوباره پوکی به سیگارش زد و گفت:

-لال شدید؟

....-

-کر چطور؟

...-

-تو اتاق که خوب بلبل زبونی میکردید!

...-

با عصبانیت مشتی به میز زد و داد کشید:

-با شماهام... خفه خون گرفتین؟

از چشم هاش عصبانیت و خشم فوران میکرد... دیدم اگه چیزی نگم ممکنه سرمون به باد بره.. اروم گفتم:

-چی میخوای از ما؟

نیش خندی زد و گفت:

-شفا پیدا کردی؟

هیچی نگفتم و فقط بهش نگاه کردم... سیگارش رو روی زمین انداخت و با پاش خاموشش کرد.. به سمت ما برگشت و گفت:

-منتظرم!

-ما چیزی برای گفتن نداریم!

-بین دختر جون... من نه وقتش رو دارم و نه حوصله اش رو... عین بچه ادم بگو چی میدونی!

-گفتم که! ما چیزی برای گفتن نداریم!

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و از روی صندلیش بلند شد... با قدم های اروم میز رو دور زد و اومد پشت سرمون... دوتا دست هاشو بالای صندلیم گذاشت و به سمتم خم شد... بوی سیگار، باعث شد به دماغم چینی بدم.. اروم ولی با عصبانیت گفت:

-فکر کردی خیلی بامزه ای بچه؟

...

-میدونستی ... میتونم همین جا.. تو همین اتاق... جلوی دوستت..

اینارو با مکث میگفت که باعث میشد استرسم بیشتر شه... اروم تر ادامه داد:

-کاری کنم که از به دنیا اومدن پشیمون شی!؟

بعد از این حرف قهقهه ای سر داد... اومد جلوم و ایساده و گفت:

-ولی تو حیفی! دلم نیامد اسیبی بهت برسونم...

با انگشت شصتتش گوشه لبش رو پاک کرد و گفت:

-مگر اینکه اون زیپ دهنتم رو باز نکنی... اونوقت چی میشه؟

دست کرد توی جیبش و چاقویی در آورد... چاقو رو آورد بالا و کمی به چپ و راست تکون داد که به خاطر نور چراغ، برق میزد و دل منو هر لحظه بیقرار تر میکرد.. به طرفم اومد و خم شد... چاقو رو به سمت صورتم آورد... ناخواه گاه کمی خودمو به عقب کشیدم.. بوز خندی زد و چاقو رو نزدیک تر

اورد..دیگه جایی برای عقب رفتن نبود..خنکی چاقو رو روی گونه ام احساس کردم...همونطور که با چاقو گونه ام رو نوازش میکرد گفت:

-اونوقته که با همین چاقو،صورت نازنیت رو خط خطی میکنم...یا شاید هم..

تو چشم هام ذل زد و گفت:

-گردنت رو!

به قدری ترسناک گفت که بغض کردم...نه! من نمیخوام بمیرم!ازم فاصله گرفت و گفت:

-به نفع هردوتونه که حرف بزنیید!..دیدید که چه بلایی سر اون دوتا اوردم...اونا مرد بودن و کمی مقاومت کردن..ولی شما چی؟...یه زن!..شما زنید و نمی تونید مقاومت کنید!..بهتره که حرف بزنیید!روص صندلی نشست و به ما ذل زد..نمیدونم فرشته چه حالی داشت ولی من هر لحظه امکان داشت از ترس غش کنم...فرشته اروم با صدایی لرزون گفت:

-ما چیزی نمی دونیم...

-فکر کردی من خرم؟

-چرا باور نمی کنی؟

-چون داری دروغ میگی!

-ما فقط دکترییم...فقط برای طبابت اومدیم اینجا..ما از چیزی که تو میخوای بدونی خبر نداریم!

-چه نسبتی با اینا دارید؟

فرشته مکث کرد...عراقی با چشم های ریز شده به ما نگاه میکرد...نباید فکر کنه چیزی بین ما هست و دچار سو تفاهم شه..وگرنه فاتحه مون خونده ست..اونوقته که از ما به عنوان یه نقطه ضعف استفاده میکنه تا به اون چیزی که بخواد برسه.....گفتم:

-هیچ چیز بین ما نیست!

-مطمئنی؟

-اره!

- به موقعش معلوم میشه!

اه!... لعنتی!... شک کرد... ادامه داد:

- قصدتون از اومدن به جبهه چی بود؟

گفتم:

- قصد شما از این بازجویی ها چیه؟

- سوال منو با سوال جواب نده... درضمن به تو ربطی نداره! من سوال میکنم و شما جواب میدید... همین! حالا بگید واسه چی اومدید؟

- گفتیم که.. ما دکتریم! دکتر!

- در ظاهر دکتر.. ولی در باطن یه چیز دیگه!

- چی میگی؟ منظور تون چیه؟

- بین.. من تو این چندسال خیلی بازجویی کردم! نمی تونی سرمو شیره بمالی!

- چه شیره ای؟ ما هرچی گفتیم حقیقته!

- مشخص میشه! خب.. نگفتید چه نسبتی با اینا دارید؟

کلافه گفتم:

- ما هیچ نسبتی با اینا نداریم! چندبار باید یه چیز رو به شما بگیم؟ اه!

ای کاش لال میشدم و اینطوری باهاش حرف نمی زدم... در عرض دو ثانیه قرمز شد و با عصبانیت میز رو برگردوند... میز با صدای بلند و بدی به زمین افتاد... از ترس جیغ زدیم... این اتفاقا در عرض دو ثانیه اتفاق افتاد... به سمتم اومد و با خشم گردنم رو گرفت.. داشتم خفه میشدم... فرشته جیغ میزد و در خواست کمک میکرد... هر لحظه از زمین فاصله ام زیاد تر میشد... از گردن من بلند کرده بود.. انگار که طناب دار دور گردنم بود و زیر پام خالی بود.. دستام رو روی دستش گذاشتم و سعی کردم از روی گردنم بردارم ولی بیفایده بود... به سختی گفتم:

- خف.. هه... ش.. شد.. ما!

با عصبانیت گفت:

-میخوام خفه شی!

-ول..ول..م..ک..ک..ن!

بدنم بی حس شده بود...دیگه نفسی برام نمونده بود...دستام بی حس شدن و کنار بدنم افتادن...چشمام داشت بسته میشد...چشمام تقریبا بسته شده بود که صدای آخی اومد و دستایی که دور گردنم بودن شل شدند و من روی زمین افتادم...توانی نداشتی که چشم هامو باز کنی...چشم هام خود به خود بسته شد و دیگه چیزی متوجه نشدم!

صداهایی می اومد...ولی گنگ بودن...سرم و سینه ام به شدت درد میکردن...به سختی می تونستم نفس بکشم..

سعی کردم کمی تکون بخورم...صدا ها کمی برام واضح تر شده بودند...چشم هامو به زور باز کردم و سه نفر رو بالا سرم دیدم...تار می دیدم...نمیدونستم کی اندم...چندبار پلک زدم تا کمی از تاری چشم هام کم بشه..حالا بهتر می تونستم ببینم...روی زمین خوابیده بودم و بهروز و بهزاد و فرشته بالا سرم بودن...بهروز اروم گفت:

-خوبی؟

فقط نگاهش میکنم...چند جای صورتش زخمه...به سختی میتونم نفس بکشم چه برسه به اینکه حرف بزنم! به نشونه تایید چشم هامو باز و بسته کردم...نفسش رو فوت کرد و اروم گفت:

-خداروشکر!

نگاهی به فرشته انداختم و از چیزی که دیدم خشکم زد...صورت فرشته پر از زخم و خون مرده بود...بعضی جاهای صورتش کبود بود..انگاری تعجب و وحشت رو از نگاهم خوند که لبخندی زد و اروم گفت:

-نترس...چیزی نیست! من خوبم..به موقعش برات تعریف میکنم!

با نگرانی به صورتش نگاه کردم...یعنی چیشده؟ چه بلایی سرش اومده؟..سعی کردم از جام بلند شم..فرشته بازوم رو گرفت و کمکم کرد که بشینم...یک لحظه نفسم بند اومد و شروع به سرفه

کردن کردم..سرفه هام عمیق بود..مثل موقعی که اب یا غذا می پره تو گلو..بعد از اینکه سرفه ام بند اومد،با لذت هوا رو به شش هام فرستادم...سینه ام به شدت درد میکرد..همینطور سرم!..به خاطر سرفه تو چشم هام اشک جمع شده بود...اشک هامو پاک کردم و گفتم:

-چیشده؟

چند ثانیه ای سکوت کردند...عاقبت فرشته شروع به حرف زدن کرد:

-یادت میاد که یوسف داشت خفه ات میکرد؟

-یوسف؟

-همون مردی که با ما اومد تو اتاق و فارسی حرف میزد!

-اها..اره خب؟ اسمش یوسفه؟

بهروز سریع گفت:

-اره..یوسف خیبری! یه خیانت کار! کسی که به عراقیا خدمت میکنه!

ناگهان یاد اون مرد دورگه عراقی ایرانی افتادم...نگاهی به اطراف انداختم...نبود! اب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم:

-پس عبدالله کو؟

بهزاد دستی توی موهای کشید و گفت:

-رفت! یعنی بردنش!

-اها..

فرشته گفت:

-وقتی دیدم داره خفه ات میکنه،از ترس جیغ و داد کردم و کمک خواستم ولی کسی برای کمک نیومد...دیدم داری خفه میشی که صندلی رو برداشتم و زدم تو سرش...یوسف هم بیهوش شد..هم تو و هم یوسف بیهوش افتاده بودید رو زمین...جرعت هم نمیکردم پیام و نبضتون رو بگیرم...نمیخواستم بدونم مردید!..دوباره از ترس جیغ زدم و گریه کردم که بعد چند دقیقه چندتا عراقی اومدن تو اتاق..وقتی تو و یوسف رو توی اون حالت دیدن،افتادن به جون من و تا میخوردم

زدن...انقدر زدن که بیهوش شدم! وقتی ام به هوش اومدم دیدم ما رو آوردن اینجا ولی هنوز تو بیهوشی...خداروشکر زود به دادت رسیدن و نجات دادن!

دستم رو روی گونه اش گذاشتم و در حالی که جای زخم هاشو نوازش میکردم با بغض گفتم:

-ببخش منو فرشته..همه اینا به خاطر من بود!

فرشته منو بغل کرد و گفت:

-این چه حرفیه که میزنی دیونه؟ مگه من جز تو کیو دارم؟ تو مثل خواهر نداشتمی!

بوسه ای به گونه اش زدم و با لذت بغلش کردم...بعد چند ثانیه از هم جدا شدیم...ناگهی به بهروز و بهزاد انداختم...به ما نگاه میکردن و تو نگاهشون محبت موج میزد...فرشته از جاش بلند شد و ظرفی برام آورد...توش تخم مرغ و نون بود..ظرف رو جلوم گذاشت و گفت:

-بیا اینو بخور...ضعف کردی!

-ممنون!

شروع به خوردن کردم...تازه الان می فهمم که چقدر گشنه ام بود...بعد از اینکه خوردم،ظرف رو کنار گذاشتم و بازم دراز کشیدم...نیاز به استراحت داشتم...نمی دونم چقدر گذشته بود که احساس کردم کسی کنارم نشست..بدون اینکه چشم هامو باز کنم گفتم:

-فرشته تویی؟

-نه!منم

با شنیدن صدایش به سرعت از جام بلند شدم که قفسه سینم تیر بدی کشید و باعث شد آخ بگم...دستپاچه گفتم:

-چیشد؟ خوبی؟

در حالی که قفه سینم ام رو ماساژ میدادم گفتم:

-خوبم خوبم!

بهروز نفسش رو با آرامش بیرون فرستاد و گفت:

-حالت بهتره یا هنوز درد داری؟

-کمی گلوم و قفسه سینه ام درد میکنه!

بهر روز با خشونت دستی به موهایش کشید و زیر لب غرید:

-آشغال!

بدون هیچ حرفی بهش نگاه میکردم.. سرشون به طرفم برگردوند و گفت:

-کاریت که نکرد؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-نه!

-خدا روشکر!

از این که نگرانم ته دلم یه حس شیرینی داشتم...اینکه میدونم تو این موقعیت کسی رو دارم که بهش تکیه کنم و اون نگرانم باشه، واقعا لذت بخشه..بدون فکر پرسیدم:

-چرا خوب بودن من برات مهمه؟

به وضوح از سوالم جا خورد...برای ماست مالی کردن خرابکاریم سریع گفتم:

-منظورم اینه که اوایل شما از من بدتون می اومد ولی حالا..

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-کی گفته من ازت بدم می اومد؟

با تعجب گفتم:

-کسی نگفته...از کارا و حرفاتون فهمیدم!

-اشتباه فهمیدی!

-ولی شما همش با من دعوا میکردید و لج و لجاجتی...به نظرتون اینا نشونه این نیست که از من بدتون می اومد؟

چند لحظه مکث کرد و گفت:

-تنفر نه...ولی زیاد هم خوشم نمی اومد!

-میشه بدونم چرا؟

-دونستش مهمه؟

ناراحت شدم...با لحن سردی گفتم:

-اصراری ندارم! فقط جهت کنجکاوی بود!

انگاری فهمید که ناراحت شدم..سرم رو پایین انداختم...سنگینی نگاهش رو به خوبی احساس میکردم...نفس عمیقی کشید و گفت:

-عیب از تو نبود..عیب از طرز فکر من بود...من تو یه خوانواده فوق مذهبی بزرگ شدم..تو خانواده ما، زن معنی یه کلفت رو داره...بشوره،پوزه و بچه داری و شوهر داری کنه...همین! نه بیشتر و نه کمتر!..خب منم اونطوری فکر میکردم...البته هنوز هم کمی اونطوری فکر میکنم...نمیخوام بگم صدوهشتاد درجه فرق کردم..شایدم نکردم! نمیدونم!! دلیل اینکه به تو گیر میدادم و دعوا میکردم،به خاطر همین طرز فکر بود..از نظر ما به زن نباید زیاد پر و بال داد..و وقتی دیدم تو درس خوندی و دکتر شدی، از نظرم خیلی بد اومد...ازت بدم اومد..مخصوصا اینکه اومدی تو جبهه بین این همه مرد!..

کلافه دستی توی مو هاش کشید و ادامه داد:

-ولی وقتی تو این چند روز،بیشتر باهات آشنا شدم...فهمیدم تا حدی اشتباه میکردم! تو خانواده ما اگه زن درس بخونه،یعنی چشم و گوشش باز میشه...واین یعنی فاجعه! اگه کسی تو خانواده ما بذاره دختر یا زنش درس بخونه یعنی بی غیرته!..منم همین عقاید رو داشتیم!..ولی وقتی با تو آشنا شدم..فهمیدم درس و پیشرفت هیچ تاثیر بدی نداره و میتونه خیلی مفید هم باشه! ..
تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-خوشحالم که باتو آشنا شدم...خوشحالم که تو باعث شدی اون عقاید مسخره رو بذارم کنار!..تو پاکی! حتی با اینکه درس هم خوندی پاکی!..یه دختر اروم و نجیب!
با هر کلامی که از دهنش خارج میشد،من سرخ تر میشدم و قلبم دیوانه تر می تپید...ادامه داد:

-بهزاد از اول عقاید خانواده ما رو قبول نداشت...به منم خیلی خواست بفهمونه که غلطه ولی من گوشم انگار پر از پنبه بود و نمی شنیدم...باید می یدم! باید می دیدم تا باور میکردم حرفاشو!...که خداروشکر دیدم! خوبه که چشم هام باز شده و بهتر میتونم دنیاو ببینم..اطرافم رو ببینم!

نگاهی بهش کردم و دیدم ذل زده به چشم هام..برای چند ثانیه چشم هامون قفل هم بود که به خودم اومدم و چشم هامو دزدیدم...انگاری اونم تو عالم دیگه ای بود که با این کارم از هپروت در اومدم...سرفه ای کرد و گفت:

-ببخشید اگه این چندوقت با حرفام و کارام اذیت شدی!

از شدت خجالت نمی تونستم به صورتش نگاه کنم...وای خدا من چم شده؟ قلبم به شدت میزنه و انگار هر لحظه میخواد از سینه ام بپره بیرون..به شدت از دورن داغم...با خجالتی که نمیدونم از کجا پیداش شده گفتم:

-عذر خواهی لازم نیست! انسان جایز الخطاست!

-ممنون خانم کوچولو!

از کلمه خانم کوچولو خوشم اومد و باعث شد لبخند کم رنگی بزنم..اروم گفتم:

-یوسف چی میپرسید؟

واقعا با عوض کردن بحث موافق بودم...گفتم:

-مگه فرشته بهتون نگفت؟

-گفت ولی انقدر هول بود درست نفهمیدم!

با یاد آوردی اون اتاق و اتفاقی که افتاد،بغض کردم..سعی کردم پشش بزنم ولی نمیشد..با صدایی که بغض کاملا معلوم بود گفتم:

-راجب تو و جبهه و اینکه چی میدونم و چرا اومدم جبهه میپرسید...آخر سر هم عصبانی شد و اون بلارو سرم آورد!

قطره اشکی به زور از چشمم چکید و روی گونه ام سر خورد..با انگشتم پاکش کردم...صدای نفس های عصبی بهروز رو می شنیدم...با حرص گفتم:

-بی وجدان! وحشی... حالشو میگیرم! هنوز اونقدر بی غیرت نشدم بذارم هر بلایی که دوست دارن سر ناموسم بیارن!... ناموس خودم یا ناموس مردم برای من فرقی نداره، همه زن های توی کشورم ناموس منم میشن! دستی که باهش راه نفس تورو قطع کرده بود رو قطع میکنم! همش تقصیر من بود.. اگه نذاشته بودم ببرتون این اتفاق نمی افتاد! تقصیر منه! من!

از عصبانیت قرمز شده بود و تند تند نفس می کشید... نگرانش شدم... تقصیر اون نبود... نباید خودشو مقصر می دونست... گفتم:

-نه! تقصیر تو نیست... تقصیر هیچ کس نیست... اینا همش یه اتفاق بود! فقط همین!... کمی هم تقصیر خودم بود، اگه بلبل زبونی نمی کردم این بلا سرم نمی اومد... تقصیر تو نیست، خودتو مقصر ندون!

با چشم هایی که کمی قرمز شده بود نگاهم کرد... بخندی برای اروم کردنش زدم و گفتم:

-اینا همش تقدیر بود... من و فرشته باید می رفتیم اونجا.. تقصیر هیچ کس نیست به خدا!

-ولی اگه من...

-ولی اگه تو چی؟.. تو که بیکار و اینستاده بودی که خودتو مقصر میدونی! سه تا از عراقیا به جون تو و بهزاد افتاده بودن.. ببین چه بلایی سرت اومده؟ همه جات زخمیه... هنوز جای چاقو ها خوب نشده!.. از خودت چه انتظاری داری؟

سرش رو بین دوتا دستاش گرفت و نالید:

-نمیدونم! نمیدونم... وقتی به این فکر میکنم که اون اشغال داشته خفه ات میکرده دیونه میشم!... غیرتم نمیداره ساکت بمونم... دارم روانی میشم!.. ای کاش می تونستم ازت محافظت کم... ای کاش!

-گذشته ها گذشته..

-اره گذشته ها گذشته لی دیگه از این به بعد نمیدارم... نمیدارم حتی یکیشون دستش بهت بخوره!

تو دلم کیلو کیلو قند اب میکردن... نیشم تا بنا گوش باز بود.. وقتی لبخند منو دید اروم تر شد و چشم هاشو بست... بعد چند ثانیه از جاش بلند شد و گفت:

-استراحت کن! چیزی خواستی هم بگو!

-باشه...

سری تکون داد و به طرف بهزاد و فرشته که کنار هم نشسته بودن و حرف میزدن، رفت....
 نمیخوام دروغ بگم.. به خودم که نمیتونم دروغ بگم و انکارش کنم... من دوستش دارم.. اره! خجالت
 هم نمیکشم از اینکه این حسمو به خودم اعتراف کنم.. حسم تازه اولشه... تازه داره جوونه
 میزنه... نیاز به زمان و اب داره تا شکوفه کنه.. و این کارارو هم بهروز باید انجام بده تا حسم به
 عشق تبدیل بشه و دنیامو به پاش بریزم.. نگاهی بهش کردم.. رو زمین نشسته بود و تو فکر
 بود.. اخمی که کرده بود باعث شده بود جذاب تر و دوست داشتنی تر بشه.. حالا میدونم تپش قلبم
 برای چیه... برای حسیه که تازه بوجود اومده... سرم رو بالا اوردم و بیرون رو نگاه کردم.. افتاب
 داشت غروب میکرد و اسمون قرمز بود... قرمز!.. قرمز به رنگ قلب و عشق... به رنگ
 احساس!.. لبخندی روی لبام نشست... یعنی خدا به خاطر حسی که دارم اسمون رو به رنگ عشق
 در آورده؟ یعنی خدام راضیه؟... از این فکر، چشمم پر از اشک شد و قطره اشکی از چشمم سر
 خورد.. خداجون عاشقتم!.. خداجون کمک کن از اینجا بریم بیرون... کمک کن از دست این عراقیا
 فرار کنیم و بعدش... بعدش چی؟ بعدش بادا مبارک بادا؟ اره؟... تو از کجا میدونی که دوست
 داره؟ اصلا دوست داره؟.. دستام رو روی گوشام گذاشتم تا این حرفارو که تو مغزم گفته میشد رو
 نشنوم... نه! حتی یه درصد هم نمیخوام راجبش فکر کنم.. ولی.. ولی بهروز منو دوست
 داره... مشخصه که دوست داره.. حالا شاید دوست نداشته باشه ولی بی میل نیست.. اینو از حرفا و
 کارایی که تو این چند روز و چند وقت انجام داده متوجه شدم... پس چرا بهزاد این کارارو نمیکنه؟
 چرا فقط بهروز نگران و مراقب منه؟... اینا نشونه چی میتونه باشه؟.. میدونم که اونم مثل من حسی
 بهم داره.. ولی شاید هنوز متوجه نشده... من تازه الان متوجه شدم... شاید بهروز هنوز نفهمیده
 باشه!.. نمیدونم!.. چشم هامو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم تا کمی به مغزم استراحت
 بدم... این حرفا برام خیلی سنگینه.. خیلی!

دو روز از روز میگذره... نسبتا بهترم.. راه تنفسم باز تر شده و کمتر قفسه سینه ام درد میکنه... ناهار
 رو خورده بودیم که در اتاق باز شد و یوسف وارد اتاق شد... بازم مشغول سیگار کشیدن
 بود.. ناخواگه کمی خودمو به سمت بهروز کشیدم که یوسف پوز خندی زد... میترسیدم ازش! از این
 مرد خیانت کار میترسیدم... جای انگشت هاش روی گردنم هست... هنوز به سختی نفس

بهروز با عصبانیت دستای یوسف رو که یقه اش رو گرفته بودند رو پس زد و داد زد:

-چه دروغی؟.. فکر میکنی من خوشحالم؟ خوشحالم لعنتی؟ نه نیستم! به خدا قسم نیستم!

-انتقامش رو میگیرم... ازت میگیرم! نابودت میکنم... ابروت رو میبرم... فکر میکنی واسه چی اومدم و

با اینا همکاری میکنم؟.. یکی از دلایلم همین بود... فقط نابودی تو!

-با نابودی من چی درست میشه؟... "یاس" زنده میشه؟

یوسف یهو وحشی شد و با مشت زد تو صورت بهروز... هینی کشیدم و دستام رو روی دهنم

گذاشتم... یوسف نعره زد:

-اسم خواهر منو به دهنتم نیار نامرد! نیاار!

بهروز خون بغل دهنش رو پاک کرد و سری از روی تاسف تکون داد... بهزاد به طرف بهروز رفت و

کمکش کرد که بلند شه... بهزاد با حرص گفت:

-الان وقت تجدید خاطره نیست... بگو چی میخوای از ما؟

-همون اول هم بهتون گفتم... هرچی میدونید رو بگید! وگرنه از یه راه دیگه وارد میشیم!

بهروز با عصبانیت گفت:

-حتی فکرشم نکن... این دخترا مگه چه گناهی کردن که به خاطر اختلاف ما این وسط قربونی

باشن؟ به اینا ربطی نداره!

-واقعا ربطی نداره؟

-معلومه که نداره!

-هه.. رو پیشونی من نوشته خر؟

-یوسف!

-من این چیزا حالیم نیست... حرف بزنی زود!

-ما چیزی نمیگیم!

-پشیمون میشی!

-نمیشیم!

-باشه

یوسف قبل از اینکه اجازه عکس العمل به بهروز یا بهزاد بده، به سرعت به طرفم اومد و موهام رو تو مشت گرفت و چاقوش رو زیر گلوم گذاشت... شوکه شده بودم... از ترس داشتم می لرزیدم... یوسف موهام رو کشید که باعث شد از درد جیغ بزنم و اشک هام روون بشن.. دستم رو روی دست یوسف گذاشتم و سعی کردم از موهام جداش کنم.. یوسف بغل گوشم داد زد:

-تکون نخور وگرنه میکشمت! تکون نخور!

بهروز عصبی گفت:

-چیکار میکنی یوسف؟ ولش کن!

-گفتم پیشمون میشی.. نگفتم؟؟؟

-چرا چرا گفتی! فقط اونو ولش کن!

-بگو چی میدونی تا ولش کنم!

بهروز قدمی به سمتمون برداشت که یوسف داد زد:

-جلو نیا!!

با چشم هاش اشکی به بهروز نگاه کردم... با ناراحتی نگاهم میکرد... فرشته بغل بهزاد وایساده بود و گریه میکرد... چشم هامو بستم که دو قطره اشک از چشمم چکید...

با چشم هاش اشکی به بهروز نگاه کردم... با ناراحتی نگاهم میکرد... فرشته بغل بهزاد وایساده بود و گریه میکرد... چشم هامو بستم که دو قطره اشک از چشمم چکید... بهروز دست هاشو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

-باشه باشه فقط تو اون چاقو رو از زیر گلوش بیار پایین!

یوسف چاقو رو بیشتر به گلوم فشار داد و با حرص گفت:

-من وقت ندارم... ازم خواستن وقتی از این اتاق میرم بیرون دست پر برم... یا میگی یا این خانم خوشگله رو...

با صدای انفجار و تیر اندازی که اومد، حرفش قطع شد... چه خبره؟.. صدای دویدن از پشت در می اومد... صدای یه انفجار دیگه اومد که همه مون به خودمون می اومدیم.. یوسف در حالی که به سمت در میرفت، منو هم کشون کشون به همراه خودش می برد... در اتاق رو باز کرد و وارد راهرو شدیم.. یوسف جلوی یه عراقی رو گرفت و باهش به عربی حرف زد... هر کلمه ای که عراقی میگفت، رنگ یوسف بیشتر می پرید... یکدفعه داغ کرد و منو به داخل اتاق پرت کرد.. بازوم درد گرفت... بهروز بلافاصله به طرفم اومد و کمکم کرد بلند شم... یوسف نعره میکشید و به عربی چیزی میگفت... با وحشت به بهروز گفتم:

-چیشده؟

-بهروز نگاهی خونسرد بهم انداخت و گفت:

-بچه ها به اینجا حمله کردند!

با ذوق گفتم:

-یعنی اومدن نجات ما؟ یعنی ازاد میشیم؟

-به خاطر ما که نیومدن... قبلا نقشه اش کشیده شده بود که به اینجا حمله کنیم.. ولی خب ما هم ازاد میشیم!

از خوشحالی و ذوق اشک تو چشم هام جمع شد... در حالی که گریه میکردم، زیر لب خداروشکر میکردم... یوسف انگاری مارو یادش رفت چون دیگه سراغ ما نیومد... بهزاد رو به بهروز گفت:

-بهتره تا حواسشون نیست فرار کنیم!

بهروز با خشم گفت:

-نه! الان اصلا موقعیت خوبی نیست.. الان بیشتر حواسشون به زندانی ها هست.. صبر میکنیم تا ببینیم چی میشه!

-ولی... شاید دیگه همچین موقعیتی پیش نیاد!

-بهزاد! من میدونم که بچه ها موفق میشن.. امیدت به خدا باشه!

-باشه!

صدای تیر اندازی و بمب یه لحظه هم قطع نمیشد...حدودا چهل و پنج دقیقه ای گذشته بود که صداها کمتر و کمتر شد...از استرس و نگرانی انگشت هام یخ کرده بود...فکر کنم فشارم افتاده بود..فرشته دستم رو گرفت و با لحن ارومی گفت:

-نترس الهه..ایشالا نجات پیدا میکنیم!

لبخندی زدم و گفتم:

-ایشالا!

سکوت عجیبی همه جا رو پر کرده بود...هیچ صدایی نمی اومد..چند دقیقه ای گذشته بود که توی راهرو،صدای پا اومد...من و فرشته از ترس،بیشتر بهم دیگه پسیبیدیم و دستای هم دیگه رو گرفتیم..بهروز و بهزاد هم کنار در اتاق ایستاده بودند تا اگر عراقی وارد اتاق شد،باهش مقابله کنند..هوا تقریبا تاریک شده بود و چیزی مشخص نبود...فقط صدای پا می اومد...صدا هر لحظه نزدیک تر میشد...حالا جلوی در سایه یه مرد مشخص بود...فکر کنم متوجه من و فرشته شد که به فارسی گفت:

-کی تو اتاقه؟

...

-پرسیدم کی هستید؟ ایرانی هستید؟

...

-من ایرانی ام..شما کی هستید؟

با حرفی که زد،من و فرشته نفس عمیقی کشیدیم...بهروز و بهزاد از کنار در کنار اومدند و به طرف مرد رفتند...بهروز گفت:

-کی هستی؟

-من رضا ایزدی ام!..شما کی هستید؟

-رضا داداش تویی؟..منم بهروز!

-فرمانده!!!! خوشحالم که می بینم سالم هستید!

هم دیگه رو بغل کردند... من و فرشته با لبخند نگاهشون میکردیم البته بعید میدونم تو اون تاریکی لبخند ما رو دیده باشن... بهزاد پرسید:

-چیشد؟ عراقیا چیشدن؟

رضا گفت:

-ما پیروز شدیم... بیشتر عراقیا کشته شدند و چند نفر هم اسیر اند!

-خداروشکر!

-بیاید بریم پیش بقیه.. مطمئنم از دیدنتون خوشحال میشن!

بهروز و بهزاد تایید کردند... از اون ساختمون خارج شدیم... با دیدن یه عالمه جسد رو زمین حالم بد شد... چشم هامو بستم تا جسد هارو نبینم... باورم نمیشد ازاد شدیم.. دیگه اسیر نیستیم!... ما چهار نفر به همراه چند نفر دیگه به پایگاه برگشتیم... وقتی پام رو توی پایگاه گذاشتم، حس امنیت به من دست داد... واقعا حس شیرینی بود!... بهروز رو به من و فرشته گفت:

-این چند وقت که اسیر بودیم خیلی بهمون سخت گذشت... میگم براتون غذا و جای خوب برای استراحت بدن!

فرشته گفت:

-خیلی ممنون لطف میکنید!

بهروز ذل زد به چشمام و گفت:

-وظیفه بود!

سرم رو از خجالت انداختم پایین... قلبم بی قراری میکرد... باید هرچه زودتر از پیش بهروز می رفتم وگرنه قلبم کار دستم میداد... گفتم:

-میشه جای استراحتمون رو نشونمون بدید؟ من خیلی خسته ام!

-بله بله حتما... یونس!!!!!!

پسری به طرفمون اومد و گفت:

-بله؟

-جای خواب خانمارو نشون بده

-چشم..خانما از این طرف!

سریع رو به بهروز گفتم:

-یوسف پیشد؟

فرشته سریع گفت:

-الهه نمیای؟

رو به فرشته گفتم:

-تو برو منم الان میام..

-باشه زود بیا!

با سر تایید کردم..فرشته همراه یوسف رفت..به طرف بهروز برگشتم و منتظر نگاهش کردم..گفت:

-یوسف کشته شد!

-واقعا؟

-اره..تیر خورد!

نمیدونستم درسته که این سوال رو بپرسم یا نه...شاید به من ربطی نداشته باشه ولی بدجور

نجکاووم کرده که بدونم...بهروز گفت:

-چیزی میخوای بگی؟

-نه! یعنی اره!

-بلاخره اره یا نه؟

-نمیدونم!

-راحت باش پرس!

تردید داشتیم... بعد چند ثانیه تصمیمم رو گرفتم:

-ماجرای یاس چیه؟

با پرسیدن سوالم، ابرو هاش به علامت تعجب بالا رفت... وای حتما ناراحت شد! سریع گفتم:

-ببخشید قدم فوضولی نبود... فقط یه کنجکاوی ساده ست! اگه نمیخواهی جواب نده!

بهر روز خنده کوتاهی کرد و گفت:

-نه.. اشکالی نداره!... نمیدونم متوجه شدی یا نه ولی یوسف و یاس خواهر و برادر بودند... خانواده ما

با خانواده یوسف و یاس همسایه دیوار به دیوار بودیم... من و بهزاد و یاس و یوسف هم بازی بچگی بودیم... من به یاس به چشم خواهری نگاه میکردم ولی یاس عاشق من بود... من همش ابجی صداش میکردم و همین موضوع هم باعث شده بود یاس زجر بکشه.. من از احساسی که یاس به من داشت خبر نداشتم... تا اینکه چهار سال پیش وقتی من رفتم خواستگاری یکی از دخترای همسایه مون، یاس نمیتونه تحمل کنه و خودکشی میکنه... توی یه نامه هم دلیل خودکشیش رو می نویسه!

من هیچی نمی فهمیدم... هیچی!.. فقط ذهنم در گیر اون یه جمله بود... "وقتی رفتم خواستگاری یکی از دخترای همسایه مون" ..یعنی...؟.. یعنی زن داره؟... بهروز زن داره؟... ولی فرشته که گفت مجرد... پس؟... وای خدا دارم دیونه میشم... بهروز ادامه داد:

-به خاطر همین موضوع، یوسف از من کینه به دل گرفت و این ماجرا ها پیش اومد... من خودمو مقصر نمی دونم چون... حالت خوبه؟

با گیجی گفتم:

-چی؟

-میگم حالت خوبه؟.. چرا رنگت پریده؟

-من؟ نه هیچی... فکر کنم به خاطر همون خستگی باشه!

-اره حتما... ببخشید که پر حرفی کردم!

-نه این چه حرفیه.. من با اجازتون میرم استراحت کنم!

-خواهش میکنم... مواظب خودت باش!

-چشم.. شبتون بخیر!

-شب خوش

قدمی برداشتم که یادم اومد من نمیدونم محل استراحتمون کجاست... برگشتم و گفتم:

-بهروز!

بلا فاصله دستم رو روی دهنم گذاشتم... وای خدا! به اسم صداش کردم... چقدر بد شد!.. ابروم رفت!.. ولی بهروز با لبخند برگشت و گفت:

-جانم؟

قلبم داشت خودکشی میکرد... زمان حرکت نمیکرد... فقط من بودم و اون "جانم"!!..

-الهه؟

به خودم اومدم که دیدم جلوم وایساده و داره نگاهم میکنه... از خجالت سخ شدم... بهروز با لحنی که کاملاً خنده توش معلوم بود گفت:

-کارم داشتی؟

با خجالت گفتم:

-ببخشید من نمیدونم محل استراحتمون کجاست!؟

-دنبالم بیا

جلوی چادری ایستاد و گفت:

-اینم محل استراحتتون

برای اینکه بیشتر از این سوتی ندم سریع گفتم:

-خدافظ!

-خدافظ

سریع وارد چادر شدم...فرشته جاشو انداخته بود و خواب بود..چشم هام از زور خستگی باز
نمیشد..جامو انداختم و خیلی زود خوابم برد..

—محمود!!!!!! !!

—جون دلم الهه نازنینم!

پریدم بغلش و گریه کردم...با عشق عطر تنش رو بو کشیدم...وای خدا باورم نمیشه جنگ تموم
شده و حالا من پیش خانوادم برگشتم!..همه چیز مثل برق و باد گذشت...محمود با دست سرمو
نوازش کرد و گفت:

—الهی فدات بشم..کجا بودی یکی یک دونه داداش؟..نمیگی دل داداش تنگ میشه برات؟

—هیچی نمی تونستم بگم..فقط با گریه اسمشو صدا میکردم:

—محمود!

—جانم!

—دلم برات خیلی تنگ شده بود!

—منم همینطور الهه!

از بغلش بیرون اومدم و بهش نگاه کردم...یکم لاغر تر شده بود و ریش در آورده بود...اشک هامو
پاک کردم و گفتم:

—مامان و بابا کجان؟

—خونه اند..نداشتم بیان...گفتم خونه بمونن از خودم میام پیشوازت!

—الهی قربونت بشم!

—فداتم!

—خواهر و برادر چه قربون صدقه هم میرن...

با لبخند به فرشته که این حرفو زد نگاه کردیم...محمود سلام و علیکی با فرشته کرد..از اتوبوس ها فاصله گرفتیم و به سمت ماشین محمود رفتیم...اول فرشته رو رسونیم خونه و بعد به خونه خودمون رفتیم...وقتی رسیدیم دم خونه، بابا زیر پام به خاطر به سلامت برگشتنم گوسفند قربونی کرد و گوشتش رو بین همسایه ها پخش کرد...اخ که چقدر دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود..بعد از یه ساعت بازار ماچ و بوسه و گریه، به اتاقم رفتم تا استراحت کنم..بالاخره تازه از راه رسیدم...با نوازش گونه ام از خواب بیدار شدم...مامان بود..لبخندی بهم زد و گفت:

-بلند شو عزیزم...بسته چقدر میخوابی!

-باشه مامان جان

به حیاط رفتم و با اب حوض صورتم رو شستم...اخ که دلم برای این حیاط و حوض هم تنگ شده بود...زیر لب خداروشکری گفتم و داخل خونه شدم...بابا و محمود تو حال نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند..بابا تا منو دید، اشاره کرد که کنارش بشینم...کنارش نشستم و بوسه ای به گونه اش زدم...بابا بوسه ای به موهام زد و با محبت گفت:

-الهه..این چند ماه که نبودی خونه سوت و کور بود!

با لبخند گفتم:

-فقط یک ماه نبودم بابا جون!

-همون یک ماه، اندازه یه سال برام گذشت عزیز دل بابا!

محمود معترض گفت:

-بابا منم هستم!!!!

-تو که تاج سری گل پسری!

محمود با حرف بابا، نیشش تا بنا گوش وا شد...چشمکب بهش زدم و خندیدم...مامان از اشپز خونه خارج شد و پیش ما نشست...ازم راجب جیبه میپرسیدن که چه اتفاق هایی افتاد...همه چی رو تعریف کردم...به جز احساسی که به بهروز دارم...وای بهروز! دلم برایش تنگ شده...آخرین بار وقتی داشتم سوار اتوبوس میشدم که برگردم شهرمون، برای خدافظی اومده بود دیدمش...تلخ ترین خدافظی عمرم بود!...چقدر من و فرشته تو اتوبوس گریه کردیم...هردومون از احساسی

که به این دو برادر پیدا کرده بودیم خبر داشتیم و دردمون یکی بود... شب وقتی به اتاقم رفتم... هرکاری کردم خوابم نبرد... همش قیافه بهروز و خاطراتی که داشتیم جلو چشمم بود... نتونستم خودمو کنترل کنم و گریه کردم... حتی دوست ندارم فکر کنم دیگه هیچ وقت نمی بینمش!... نمیدونم ساعت چند بود که خوابم برد... از فردای اون روز باز برگشتم بیمارستان... مامان و بابا نمیداشتند... میگفتن تازه رسیدی و خسته ای ولی خودم خواستم... آگه خونه می موندم بیشتر به بهروز فکر میکردم و غصه میخوردم... باز تو بیمارستان سرم شلوغه و کمتر فکر سمت بهروز میره... بچه ها توی بیمارستان خیلی ابراز دلتنگی کردن... منم خیلی دلم تنگ شده بود... فرشته از روز بعدش اومد... وقتی اومد بیمارستان، چشم هاش یه کاسه خون بود... با نگرانی گفتم:

-سلام... چیشده؟

-سلام... چیزی نشده!

-پس چرا چشمت قرمزه؟

-دیشب نتونستم بخوابم... به خاطر اونه!

-چرا نخوابیدی؟

نگاه معنا داری بهم کرد که جواب سوالم رو گرفتم... اونم مثل من شبا به کسی که دلشو بهش با خته فکر میکنه... اینم از سرنوشتی که ما داشتیم... دستی به شونه فرشته زدم و سعی کردم لحنم خونسرد باشه:

-زیاد خودتو عذاب نده... درست میشه!

فرشته سری به علامت تایید تکون داد و رفت تا لباس هاشو عوض کنه!

بدبختی من یکی دو تا نیست... از وقتی شنیدن من برگشتم، خواستگاری سمجم باز پا پیش گذاشتن... مامان هم اصرار داره با یکیشون ازدواج کنم... مامان با هر حرفش، زهریه که به قلبم می ریزه... مامان تو چه میدونی دخترت دلش تو جبهه جا مونده... تو اون اتاقت ۱۲ متری جا مونده... تو چه میدونی از درد دل دخترت که میگی ازدواج کنه... شبا از بس گریه میکنم چشمام از شدت اشک، میسوزه و درد میگیره!.. هرکس چشمای سرخم رو می بینه همش میپرسه که چیشده؟... بیشتر بام فکر کنم به راز دلم پی بردن... بعضی وقتا با خودم می شینم فکر میکنم که چرا من منتظرش نشستم؟ اصلا از کجا معلوم اون منو دوست داشته باشه و بیاد خواستگاریم؟... شاید

اونم منو مٹ یاس به چشم خواهری می بینه؟...خ که وقتی میگم خواهر، قلبم تیکه تیکه میشه... بعضی وقتا به سرم میزنه به مامان بگم به خواستگارام اجازه بده بیان... ولی بعدش سریع پشیمون میشم... یه حسی نمیداره همچین اجازه ای بدم... دلم روشنه که میاد! میاد ولی کی؟ نمیدونم... شیفتم تموم شده بود و منتظر محمود بودم که بیاد دنبالم... محمود هم مثل همیشه سر موقع اومد.. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم... وارد خونه که شدم، قبل از اینکه برم تو اتاقم، بابا صدام زد:

-الهه؟

-جانم؟

-لباساتو عوض کن بیا کارت دارم!

-چشم..

لباسامو عوض کرد و دست و صورتم رو شستم... از خستگی در حال بیهوش شدن بودم ولی به احترام بابا رفتم پیشش نشستم... مامان و محمود هم بودن... رو به بابا گفتم:

-جانم بابا.. کارم داشتی؟

-اره بابا جان... راستش امروز یه نفر اومد دم مغازه!

-خب؟

-گفت که... الهه؟

استرس داشتم.. نمیدونم چرا.. احساس میکردم یه چیز خیلی مهمی بابا میخواد بگه... با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

-بله؟

-تو شخصی به نام بهروز شکیا میشناسی؟

قلبم با شنیدن اسمش ایستاد... وای بهروز!.. مونده بودم چی بگم... بابا و باره پرسید:

-میشناسی؟

-اره... فرمانده بودن تو جبهه! همونی که با ما اسیر شد!

بابا ابرو هاش به علامت تعجب رفت بالا و گفت:

-عجب!!

با ترس گفتیم:

-چیزی شده؟

-نه چیز خاصی نیست...فقط امروز دوتا مرد اومدن دم مغازه برای کسب اجازه امر خیر...پسره میگفت تورو تو جبهه دیده و خوشش اومده!

اگه بگم کم مونده بود غش کنم دروغ نگفتم...وای خدای من!..امر خیر؟..خداجون یعنی به ارزوم رسیدم؟..با پته پته گفتیم:

-شما..چی ..گفتید؟

-من اجازه دادم بیان...به نظر ادمای خوبی بودند!...نظر تو چیه الهه؟از پسره خوشت میاد؟

من رو ابرا بودم..از شرم سرخ شدم و چیزی نگفتم...مامان و محمود فقط نظاره گر بودند...بابا گفت:

-پدر پسره میگفت اینجا غریب هستند...زیاد نمیتونن بمونن...به خاطر همین قرار گذاشتم فردا بیان خواستگاری..تو که مشکلی نداری؟

با تعجب گفتیم:

-فردا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-اره..مگه چیه؟

-هیچی!

-نگفتی...مشکلی نداری؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم...خجالت میکشیدم بگم نه مشکلی ندارم!...محمود گفت:

-بابا بذار فردا بیان خواستگاری..بعدا جوابشو بهتون میگه الهه!

اخ من قربون تو داداش با شعورم برم!.. با اجازه ای گفتم و به سرعت به اتاقم رفتم... باوروم نمیشد!.. من و بهروز... وای خدا!.. یعنی واقعا بهروز داره میاد خواستگاریم؟ یعنی دعاهام برآورده شد؟ خدا جون نوکرتم... خداجون ازت ممنونم که نداشتی این دلم بیشتر از این عذاب بکشه!.. صبح که از خواب بیدار شدم، به سرعت آماده شدم و به بیمارستان رفتم... میخواستم هم به فرشته جریان رو بگم و هم مرخصی یه روزه بگیرم!.. وقتی با فرشته تنها شدم.. با ذوق گفتم:

-اگه بدونی پیشده!

-من میدونم نیاز به گفتن نیست!

با تعجب گفتم:

-تو مگه میدونی چی میخوام بگم؟

-بعله که میدونم... بهروز میخواد بیاد خواستگاریت نه؟

-تو از کجا میدونی؟

-ار اون جایی میدونم که قراره فردا بهزاد همراه خانواده گرام برای امر خیر مزاحم ما بشن.. ولی چون بهروز یک سال از بهزاد بزرگتره، اول برای اون میرن خواستگاری!

با بغض نگاهش کردم... فرشته هم دست کمی از من نداشت.. گفتم:

-فرشته باورم نمیشه!

-منم همینطور!

پریدم بغل فرشته و به خودم فشارش دادم... بغض هر دو مون سر باز کرده بود... بعد از گریه و زاری و یکم حرف با فرشته، مرخصی گرفتم و به خونه رفتم... بعد از ناهار، مشغول تمیز کردن خونه شدیم... هر ساعت که به اومدنشون نزدیک میشد، منم بیقرار تر از قبل میشدم.. به اتاقم رفتم تا لباس مناسبی پیدا کنم... یه پیراهن زرشکی شیک با دامن بلند از کشوم بیرون اوردم.. آره همین خوبه!.. لباسم رو پوشیدم و یه روسری زرشکی با خط های مشکی هم سرم کردم... چادر گل گلی سفیدم سرم کردم و از اتاقم بیرون اومدم.. مامان با دیدنم بغض کرد و گفت:

-فدات بشه مادر... چقدر خوشگل شدی... ایشالا عروسیتو بینم مادر!

با صدای زنگ در فرصت نشد جوابشو بدم.. به سرعت به اشپز خونه رفتم... صدای احوال پرسى مامان و بابا و محمود با مهمونا رو میشنیدم... استرسی داشتیم.. دستام می لرزیدن... فقط امیدوارم با این استرسی که دارم گند نزنم!.. بعد از چند دقیقه صدا مامان رو شنیدم:

-الهه جان مادر.. چایی بیار!

سینی چایی رو به دستم گرفتم و بسم ا... زیر لب گرفتم و وارد هال شدم.. سلامی گفتم و شروع به تعارف چایی کردم... اول به پدرش تعارف کردم... پدرش یه مرد خیلی محترمی به نظر می رسید... ولی کم اخمو!.. با اخم چایی رو برداشت و گفت:

-ممنون!

-خواهش میکنم

نفر بعدی مامانش بود.. مامانش یه زن چادری با یه صورت مهربون بود... محبت از چشماش معلوم بود.. چایی رو برداشت و گفت:

-ماشالا.. ماشالا.. ممنون دخترم!

لبخندی زد و به نفر بعدی که بهزاد بود تعارف کردم.. ممنونی گفت و چایی رو برداشت.. واما بهروز!.. با اون کت و شلوار مشکی فوق العاده جذاب شده بود.. سر به زیر چایی برداشت و تشکر کرد... بعد از تعارف چایی کنار مامان نشستیم.. بابای بهروز گفت:

-خب اقای ستوده... قرض از مزاحمت اومدیم با اجازتون دخترتون رو برای پسرمون خواستگاری کنیم.. همون طور که دیروز گفتم، پسرم دخترتون رو تو جبهه دیده و پسندیده... حالا ما اینجاییم که ببینیم پسرمون رو برای غلامی می پذیرید یا نه!

بابا لبخندی زد و گفت:

-خواهش میکنم... بهروز جان مثل پسرم می مونن.. والا من و مادر و برادرش حرفی نداریم.. تصمیم با دخترمه!

بابای بهروز دستی به سیبیلش کشید و گفت:

-دختر چیکارست اقا.. شما صاحب اختیارشی... شما باید برایش تصمیم بگیرید! من از شما جواب میخوام نه دخترتون!

یاد حرف بهروز افتادم... تو خانواده ما زن ارزشی نداره!... تصمیم گیرنده مرده!.. الان با این حرف بابای بهروز، بهم ثابت شد حرفاش درست... در اصل تصمیم گیرنده پدرمه ولی پدرم مثل همیشه به نظر من احترام میذاره! ومن بی نهایت از این لطفی که در حقم میکنه متشکرم... پدرم تبسمی کرد و گفت:

-اقای شکبیا دختر من میخواد با اقا پسر شما زندگی کنه نه من!.. دخترم باید راضی باشه.. اگه راضی بود که هیچ اگر نه که هیچ!..

بابای بهروز اومد چیزی بگه که مامان بهروز سلقمه ای به پهلوش زد و زیر لب چیزی گفت که بابای بهروز ساکت شد و چیزی نگفت.. بعد از چند ثانیه بابای بهروز گفت:

-پس اگه اینطوره.. عروس خانم جواب ما چیه؟

قبل از اینکه جوابی بدم، بهروز گفت:

-ببخشید اقای ستوده.. همیشه یه خواهشی بکنم؟

-بفرما پسرم؟

-میشه من چند دقیقه با دخترتون یه صحبتی بکنم؟

برای چند لحظه سکوتی شد... بابام گفت:

-باشه.. ولی فقط زود..

-چشم حتما..

-برید حیاط حرف بزنید.. الهه جان اقا بهروز رو راهنمایی کن..

از جام بلند شدم و به سمت حیاط راه افتادیم... لبه حوض نشستیم... روم نمیشد بهش نگاه کنم.. بعد چند ثانیه گفت:

-الهه؟

وای چقدر شنیدن اسمم از زبونش شیرینه.. اروم گفتم:

-بله؟

-تو به من علاقه داری؟

شوکه شدم.. اصلا انتظار همیچن سوالی رو ازش نداشتم.. نمیدونستم چی جوابشو بدم... سکوت کردم.. گفتم:

-یعنی به اجبار این خواستگاری رو قبول نکردی؟.. الهه خواهش میکنم برام مهمه که بدونم..
اروم گفتم:

-نه!

-پس یعنی بی میل نیستی؟

-نه!

نفسش رو بیرون فرستاد و چیزی نگفت.. بعد چند ثانیه گفت:

-خوشحالم که تو ام مثل من، بهم احساسی داری!

سرخ شدم... خجالت میکشیدم ازش... یه سوال داشتم... باید حتما میپرسیدم.. گفتم:

-میشه یه سوال ازتون بپرسم؟

-تو دوتا پیرس!

-ماجای خواستگاری دختر همسایه چیه؟

-یه خواستگاری معمولی.. مادرم خیلی اصرار داشت که ازدواج کنم... بالاخره من الان ۲۸ سالمه و مجرد.. چهار سال پیش ۲۴ سالم بود و همه هم سن و سالای من ازدواج کرده بودن و بچه داشتن... ولی من تمام فکر و ذکرم جنگ و دشمن بود.. اصلا به تشکیل خانواده فکر نمیکردم... بهزاد هم مثل من بود... به اجبار مادرم رفتم خواستگاری ولی خب درست نشد... با اون دختر خانم خیلی اختلاف داشتیم... اصلا طرز فکر و عقایدمون بهم نمی خورد.. اینطوری شد که ازدواجی صورت نگرفت تا الان که من اینجام!

چیزی نگفتم و با چادرم بازی کردم... بیهو یه سوال اومد تو ذهنم و پرسیدم:

-چطور ادرس منو پیدا کردی؟

-از آقای مرادی پرسیدم..اون ادرس مغازه پدرت رو میدونست و بهم گفت...مام اومدیم اینجا و رفتیم دم مغازه پدرت!

-اها..دلم برای آقای مرادی و خانم گلی تنگ شده..

-آقای مرادی میگفت خانم گلی خیلی دلتنگ تو و فرشته ست!

-یه روز سر فرصت میرم بهشون سر میزنم..

-اره حتما اینکارو بکن!

-راستی سعیده و شهلا چطورن؟ سالمن؟

-اره..پیش خانواده هاشونن!

-اها..خوبه

سکوت کردیم...حرفی برای گفتن نداشتیم..بهر روز گفت:

-الهه؟

-بله؟

-بهت قول میدم بهترین زندگی رو برات بسازم..اجازه نمیدم هیچ چیزی ناراحتت کنه..تمام زندگی رو به پات میریزم..فقط یه جواب ازت میخوام...خانم خونه ام میشی؟

از خجالت لب پایینم رو گاز گرفتم..بهر روز گفت:

-الهه خانم..جوابمو ندادی خانمی!

-بریم تو خیلی وقته بیرونیم..

اومدم بلند شم که دستم رو گرفت و مجبورم کرد بشینم..اروم گفت:

-تا جوابمو ندی نمیذارم بری..اره یا نه؟

اروم نگاهم رو بالا اوردم و تو چشم هاش نگاه کردم..چشم هاش پر از محبت و دوست داشتن بود..مگه میتونستم از این مرد بگذرم؟..اروم گفتم:

-اره...

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-نوکر تم به مولا..

پایان

۱۳۹۳/۶/۳۱

فاطمه.ف